بعون صناع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

تابان کوکب سپہر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازکخیالی موسوم بہ

دیوان حالی

از جلوہ فکر رسای اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص حالی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع [illegible] بطبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معائنہ اور ملاحظہ ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اوسمین بعض کتب دیوان وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو وے -

کلیات دواوین وقصائد

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین -

١- سوانح عمری حضرت مصنف -
٢- تواریخ سلاطین -
٣- قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
٤- دیوان مصنف -
٥- مثنویات صفیر دل وچمن انجمن
٦- مثنویات خرابات -
٧- فرہنگ نامہ -
٨- تذکرۃ العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی وغزلیات ورباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات کمیاب ہے اس مطبع مین محشّی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - جس مین چار کتابین ہین -

١- دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -
٢- رقعات سہ رقعات بیدل
٣- نکات بیدل نتیجہ فکر فخر الشعراء مرزا عبد القادر بیدل

به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان
تابان کوکب سپهر معانی عالی مطلع خورشید مضامین نازک‌خیالی موسوم به
دیوان هلالی
از جلوهٔ فکر رسای اوج فلک سخنوری شاعر نامی و گرامی متخلص هلالی
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین به طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد / خاصیت عیسی است دم باد صبا را

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

آن روز که تعلیم تو می‌گفت معلم / بر لوح تو بنوشت مگر حرف وفا را

هرچند که خوبان همه در راه تو خاک اند / حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را

می‌خواستم آسوده بکنجی بنشینم / بالای تو ناگاه برانگیخت بلا را

گر یار کند میل هلالی عجبی نیست / شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

ز آب چشم من گل شد براه عشق منزلها / ندانم تا چه گلها بشگفد آخر ازین گلها

شکست عهد بر دلهای غمگین می‌نهی داغی / زهی داغی که تا روز قیامت ماند بر دلها

بسی از خوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام لیکن / غم هجران بود مشکل‌ترین جمله مشکلها

سزد گر بر سر تابوت ما گریند در کویش / چرا کز منزل مقصود بربستیم محملها

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز / همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

زیر دیوار سرا لیش تن کاهیده من / همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

منکه یکبار بوصل تو رسیدم همه عمر / کی توانم که شوم از تو بیکبار جدا

دوستان قیمت صحبت بشناسید که چرخ / دوستان را ز هم انداخته بسیار جدا

گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت / دل خون گشته جدا دیده خونبار جدا

غیر آن مه که هلالی بوصالش نرسید
ما ندیدیم درین باغ گل از خار جدا

اگرم خوانی و پرسی که چه حالست ترا / حال من حال سگان این چه نوالست ترا

میکنم یاد تو دیگر روم از حال بحال / من باین حال نپرسی که چه حالست ترا

سالها شد که خیال کرمت می‌بندم / هرگزم هیچ نگفتی چه خیالست ترا

ای گل باغ ریاست ز خزان این باغ / که هنوز اول نوروز جمالست ترا

نوبت کوکبه ماه منست ای خورشید / پیش ازین جلوه مکن وقت زوالست ترا

وصف حسن تو بگویم که از اسباب جمال / هرچه باید همه در حد کمالست ترا

عمر بگذشت هلالی بامید دهنش
خود بگو اینچه تمنای محالست ترا

من کیستم تا هر زمان پیش نظر بینم ترا / گاهی گذر کن سوی من تا در گذر بینم ترا

افتاده بر خاک درم خوش آنکه آیی بر سرم / تو زیر پایی و من بالای سر بینم ترا

یکبار بینم روی تو جان را چسان تسکین دهم / تسکین نیابد جان من صد بار اگر بینم ترا

از دیدنت بیخود شدم بنشین ببالینم دمی / تا چشم خود بکشایم و بار دگر بینم ترا

گفتی که هر کس یک نظر بیند مرا جان میدهد / من جان بجان در بخشمت گر یک نظر بینم ترا

صد بار آیم سوی تو تا آشنا گردی ولی / هر بار از بار دگر بیگانه‌تر بینم ترا

تا کی هلالی را چنین زان ماه میداری جدا
یا رب که ای چرخ فلک زیر و زبر بینم ترا

بروز غم سگش خواهم که پرسد خاکساران را
که یاران در چنین روزی بکار آیند یاران را

عجب خاری خلید از نو گلی در سینهٔ ریشم
که بردار از خاطر من خار خار گلعذاران را

ز نازش امروز با اغیار خندان میشود گلگل
دریغا تازه خواهد کرد داغ دلفگاران را

بصد امید عزم کوی او دارند مشتاقان
خداوندا بامیدی رسان امیدواران را

نوای فارغ که عزم باغ داری سوی ما بگذر
که در خون جگر چون لاله بینی داغداران را

اگر من بلبلم اما تو آن گلبرگ خندانی
که از باغ تو بوی بس بود چون من هزاران را

هلالی کیست کان مه توسن انگیزد بقتل او
بخون این چنین صیدی چه حاجت شهسواران را

نمیتوان بجفا قطع دوستداری ما
که از جفای تو بیش است با تو یاری ما

بسی چو ابر بهاران گریستیم هنوز
گلی نرست ز باغ امیدواری ما

غبار کوی تو ما را ز چهره دور مباد
که با تو میکند اظهار خاکساری ما

بچشم چون تو عزیزی شدیم خوار ولی
ز عزت دگران بهتر است خواری ما

ز حال زار هلالی شبی که یاد کنیم
فلک بناله در آید ز آه و زاری ما

زان پیشتر که عقل شود رهنمون مرا
عشق تو ره نمود بکوی جنون مرا

هم سینه شد پر آتش و هم دیده شد پر آب
در آب و آتش است درون و برون مرا

شوخی که بود مردن من کام او کجاست
تا بر مراد خویش نه بیند کنون مرا

خاک درت ز قتل من آغشته شد بخون
آخر فگند عشق تو در خاک و خون مرا

چشمت که صبر و هوش هلالی بغمزه برد
خواهد فساد ساختن از یک فسون مرا

ولہ

من کیم بوسه زنم ساعد زیبائیش را | گر هر او دست دهد بوسه زنم پائیش را
ناز می بارد ازان سرو سهی سرتاپا | آنچه نازست بنازم قد و بالائیش را
چشم ها پاک بپان چهره در لغیست دریغ | دیده پاک من اولیست تماشائیش را
خواهم از جامه جان خلعتی آنستر ان | تا در آغوش کشم قامت رعنائیش را
جامی او دیده خونبار شد ای اشک برو | هر دم از خون دل آغشته مکن جائیش را
هیچ کس دل بتجرید اری یاری ندهد | که همه برنزند حسن تو سودائیش را

زان دو لب هست تمنای هلالی سخنی
کاش گوئی که برارند تمنائیش را

دیدیم ز یاران وفادار بسی را | لیکن چو سگان تو ندیدیم کسی را
فریاد که فریاد کشیدیم و ندیدیم | در بادیه عشق تو فریاد رسی را
نازم آن لب شیرین مگسان کام گرفتند | گیرند به از خیل ملایک مگسی را
گر از نظر افتاد رقیب تو عجب نیست | در دیده خود ره ندهوان داد خسی را
قطع هوس و ترک هوا کن که درین راه | چندان اثری نیست هوا و هوسی را

پیش سگش این آه و فغان چیست هلالی
از خود مکن آزرده چنین همنفسی را

وسوز سینه مردم چند پوشم داغ هجران را | دگر طاقت ندارم چاک خواهم کرد گریبان را
بزن یک خنجر از درد جان کن خلاصم کن | چرا دشوار باید کرد بر من کار آسان را
کسی چون جان برو زین گران سنگ یار | که در یک لحظه میریزند خون مسلمان را
نمیخواهم که خط بالای آن لب سایه اندازد | که بی ظلمت صفائی نیست این آب حیوان را
بزلفت بسته شد دلهای مشتاقان بحمد لله | عجب جمعیتی روزی شد این جمع پریشان را

طبیبا تا بکی بر زخم پیکانش نهی مرهم | بره و بگذار دیگر مرهمی بگذار پیکان را

هلالی دل منه بر شیوهٔ آن شوخ عاشق کش
سخن بشنو دگر نه در سر دل میکنی جان را

گفتگوی عقل در خاطر فرو ناید مرا | بندهٔ سلطان عشقم تا چه فرماید مرا
بستهٔ زلف پری رویان شدن از عقل نیست | لیک من دیوانه ام زنجیر می آید مرا
بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی نکرد | بعد ازین بر گریهٔ خود خنده می آید مرا
وعدهٔ وصل توام دادند کی تسکین دل | تا رخ خوبت نه بینم دل نیاساید مرا

دی که خواهد شد هلالی خانهٔ عمرم خراب
جان غم فرسود چند از غم بفرساید مرا

جان خوشست اما نمیخواهم که جان گویم ترا | خواهم از جان خوشتری باشد که آن گویم ترا
من نگویم کان چنان باشد که چند حسن نیست | هم تو خود فرما که چونی تا چنان گویم ترا
جان من با آنکه خاص از بهر رفتن آمدی | ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا
با رقیبان تا نه بینم خوش دل از غمهای خویش | از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا
بسکه میخواهم که باشم با تو در گفت و شنود | یک سخن گر بشنوم صد داستان گویم ترا
قصهٔ دشوار خود پیش تو گفتن مشکل است | مشکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا
خوشتر از مهرست هر جوری که با من میکنی | ماه من خوش نیست گر نامهربان گویم ترا

هر کجا رفتی هلالی عاقبت رسوا شدی
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا

آرزومند توام بنمای روی خویش را | ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
خوبرو را خوی بد لائق نباشد جان من | همچو روی خویش نیکو ساز خوی خویش را
جان در آن زلف است کم زن شانه تا نگسلی | هم رگ جان من است تار موی خویش را

چون بکویت خاک گشتم پایمالم ساختی / پایه بر گردون رساندی خاک کوی خویش را

مردم و عیسی صفت خواهم که یابم زندگی / همره باد صبا بفرست بوی خویش را

آن که شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل / گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بارها گفتم هلالی ترک خوبان کن ولے / هیچ تاثیرے ندیدم گفتگوی خویش را

گر نمک بر سینه دیگر که بشکست پیمانه را / محتسب تا چند در شور آورد میخانه را

هرکجا یکشب ز سوز خویش گفتم شمه / شمع را بگداختم آتش زدم پروانه را

قصه هجران من افسانه شد آنهم خوش است / پیش او شاید رفیقی گوید این افسانه را

این همه بیگانگی با آشنایان بس نبود / کآشنای خویش کردی مردم بیگانه را

از هلالی دیگر اے ناصح خردمندی مجو / بیش ازین تکلیف هشیاری مکن دیوانه را

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا / دشمن جانی و از جان دوست تر دارم ترا

گر بصد خار جفا آزرده سازی خاطرم / خاطر نازک ببرگ گل نیازارم ترا

قصد جان کردی که یعنی دست کوته کن ز ما / جان ز کف بگذارم و از دست نگذارم ترا

گر برون آرند جانم را ز خلوتگاه دل / نیست ممکن جان من کز دل برون آرم ترا

یکدو روزی صبر کن ای جان بلب آمده / زانکه خواهم در حضور دوست بسپارم ترا

اینچنین کز صوت مطرب بام عیشت بر صداست / مشکل آگاهی شود از ناله زارم ترا

گفته خواهم هلالی را بکام دشمنان / این سزای من که باخود دوست میدارم ترا

بچه نسبت کنم آن سرو قد دلجو را / هرچه گویم به از آنست چگویم او را

آنکه بدخوی مرا داد چنان روی نکو / کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخو را

مشنو از بهر خدا در حق من قول رقیب
که نکو نیست شنیدن سخن بدگو را

تیغ بر من چه زنی حیف کسی همچون تو
بهر آزار سگی رنجه کند بازو را

چشم تو آهوست نظر سوی رقیبان مفکن
پند بشنو به سگان رام مکن آهو را

بسکه دارم الم از دل بی آزردن او
شب همه شب بخسپ و خار نهم پهلو را

چون هلالی صفت روی نکوی گویم و بس
که بسی معتقدم این صفت نیکو را

بی تو چندان که محنت ست مرا
با تو چندان محنت ست مرا

مردم و سوی من نمی نگری
بنگر کاین چه حسرت ست مرا

نسبت من چه میکنی برقیب
با رقیبان چه نسبت ست مرا

رخ نهفتی ولی بدیده دل
در جمال تو حیرت ست مرا

خوار شد بر درت هلالی و گفت
این نه خواریست عزت ست مرا

چند نادیده کنی آه چه دیدی از ما
نشنوی ناله ما ده چه شنیدی از ما

آخر ای آهوی مشکین چه خطا رفت که تو
با همه انس گرفتی و رمیدی از ما

حیف باشد که چو گل بر سر هر خار نهی
دامنی را که بصد ناز کشیدی از ما

بود مقصود تو آزردن ما شکر خدا
که بمقصود دل خویش رسیدی از ما

کام جانست بیازار غمت صد تلخی
که بیک عشوهٔ شیرین نخریدی از ما

اینک این جان ستمدیده که میخواست دلت
اینک این دل که بجان می طلبیدی از ما

ما بهجرت چو هلالی دل و جان بنهادیم
تو به شمشیر جفا مهر بریدی از ما

شده من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا
جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

گر سجده خاک راهت بسرشک میکنیم گل	غرض آنکه دیده ماند اثر سجودم آنجا
من و خاک آستانت که همیشه سر خوردیم	بهمین قدر که روزی رخ زرد سودم آنجا
بطواف کویت آیم همه شب پیاده روزی	که نیاز مندی خود بتو می نمودم آنجا
پس ازین بکوی خوبان زکسی وفا نجویم	که دگر نمانده یاری که نیاز مودم آنجا

بستر رهش هلالی ز هلاک من کرا غم
چو تفاوتی ندارد عدم و وجودم آنجا

بنام ایزد میان مردمان آن تندخو با ما	چه خوش باشد که ما در گوشه باشیم و او با ما
زند خود را بجنگ و با اغیار آشتی دارد	چه دارد یارب آن بیگانه خو جنگجو با ما
کنون خود از نکوئی روی با ما میکند هر دم	دلی آخر چه خواهد کرد زان روی نکو با ما
بکویت آمدیم و آرزوی ما نشد حاصل	بکویت میرویم اینک هزاران آرزو با ما
اگر پهلوی ما از طعنه اغیار ننشینی	چنین جائی نشین باری که باشی روبرو با ما
رقیبا گفتگوی عشق را بیهدرد میباید	خدارا چون تو بیهدردی مکن این گفتگو با ما

هلالی در ره عشقش بود هر غمی دیگر
عجب راهی که غم را کرده است از چار سو با ما

یار چون در جام می بیند رخ گلفام را	عکس رویش چشمه خورشید سازد جام را
جام می بر دست من نام و ننگ از من مجوی	نیکنامی خود چه کار آید من بدنام را
ساقیا جام و قدح را صبح و شام از کف منه	کاینچنین خورشید و ماهی نیست صبح و شام را
فتنه انگیز ست دوران جام می در گردش آر	تا نه بینم فتنهای گردش ایام را

از خدا خواهد هلالی دم بدم جام نشاط
کو حریفی تا بساقی گوید این پیغام را

گلهاست در باغ رخت هر یک ازگلزارها	وز آرزوی هر گلی در سینه دارم خارها

گر بلی تو بینیم یک نظر بر جانب گلزار ها	از خار در چشم فتد گلها و از گل خار ها
دی خوب بودی در نظر امروز از آنهم خوبتر	خوب اند خوبان دگر اما نه این مقدار ها
مصر ملاحت جای تو در جای سعی غوغای تو	تو یوسف از سودای تو شوریست در بازار ها
سر در رهت بنهاده ام جان در رهت افتاده ام	من بارها افتاده ام کار منست این کار ها
هر دم بجستجوی تو صد بار آیم سوی تو	هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بار ها
تو با قد افراخته ره سوی باغ انداخته	سرو از خجالت ساخته جا در پس دیوار ها
هر دم چو چنگ از عربده در سینه صد ناخن زده	صد ناله زار آمده از هر رگم چون تار ها
می نوش بر طرف چمن نظاره کن سرو سمن	تا من بکام خویشتن بینم دران خسار ها

ای محرم راز نهان در پند من بگشا زبان
کز نام و ناموس جهان دارد هلالی عار ها

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را	گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را
دیگر از بیطاقتی خواهم گریبان چاک زد	چند پوشم سینهٔ ریش و دل افگار را
بر من آزرده رحمی کن خدا را ای طبیب	مرهمی نه کز دلم بیرون برد آزار را
روز هجرت خاطرم اندیشهٔ وصلت نکرد	آرزوی صحت از دل کی رود بیمار را
باغ حسنت تازه شد از دیدهٔ گریان من	چشم من آب گرد او آن گل رخسار را
حال خود گفتی بگو بسیار و اندک هر چه هست	چیز اندک را بگویم با غم بسیار را

دیدن دیدار جانان دولتی باشد عظیم
از خدا خواهد هلالی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرافراز کن مرا	ای من سگت بسوی خود آواز کن مرا
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرت	تیغی بگیر و از سر خود باز کن مرا
نازی بکن که بیخبر افتم بخاک و خون	یعنی که نیم کشتهٔ آن ناز کن مرا

ساقی هلاکم از هوس پای بوس تو	در پای خویش مست سر انداز کن مرا

جانا بغمزه سوی هلالی نظر فکن
وز جان هلاک غمزه غماز کن مرا

بهشت آرزوی کشتن ازان تند خو مرا	گر او نگشت میکشد این آرزو مرا
جان من از جدائی آن مه بلب رسید	ای وای گر فراق شود مانع ... مرا
با ذوق جستجوی تو آسوده خاطرم	آسودگی مباد از این جستجو مرا
ننگست عاشقان جهان را ز نام من	ما عاشقیم گوی بهر چه توانی بگو مرا

گفتی که آبروی هلالی سرشک اوست
رسوای خلق میکند این آبرو مرا

بچشم لطف گر بینی گرفتاران رسوا را	بیا هم گوشه چشمی که رسوا کرده ما را
پس از مردن نخواهم سایه طوبی و خواهم	که روزی سایه بر خاکم فتد آن سرو بالا را
حذر کن از دم سرد رقیبان ای غنچه خندان	که از باد خزان آفت رسد گلهای رعنا را
دلا تا میتوان امروز فرصت را غنیمت دان	که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
بهر جا پا نهی آنجا نهم صد بار چشم خود	چه باشد آه گر یکبار بر چشمم نهی پا را
چو در بازار حسن از یکطرف پیدا شدی ناگه	خریداران یوسف بر طرف کردند سودا را
عجب بیدرد که فردا ماه من عزم سفر دارد	بمیرم کاش امروز و نبینم روی فردا را
مرا گر از تمنای تو آید صد بلا بر سر	ز سر بیرون نخواهم کرد هرگز این تمنا را
زلال خضر باشد خاک پایت جای آن دارد	که ذوق خاک بوسی بر زمین آرد مسیحا را

هلالی را چه حد آن که بر ماه رخت بیند
بعشق نا تمام او چه حالت روی زیبا را

دلا ذوقی ندارد دولت دنیا و شادیها	خوش است این دردمندیهای کنج نامرادیها

من آن مجنون مدهوشم که سرگردان وادیها
همین کار خرد جنون انداخت ما را در جد ادبها

چو عمر خود ندارم اعتمادی بی وفایی او
چه عمرست اینکه من کردم بر این اعتمادیها

سیه چون دل سواد دیده را شستم زهی حسرت
که از خط سیاه محروم کرد این بی سوادیها

چه گم کردم دل خود را چه سود از ناله ای لیلی
که نتوان یافت آن گم گشته را با این منادیها

دل ما جا گرفت از اعتقاد پاک در کویش
بلی آخر بجایی میکشد پاک اعتقادیها

هلالی دیگران از وصل و شادند و من غمگین
خوشا روزی که من هم داشتم اینگونه شادیها

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا
بدرد داغ دوری چند سوزی دردمندانرا

منه زین بیشتر چون لاله داغی بر دل خونین
که از دست تو آخر چاک خواهم زد گریبانرا

شدم در جستجوی کعبه وصلت ندانستم
که همچون من بود سرگشته بسیار این بیابانرا

اگر چشم خضر بر لعل جان بخش تو افتادی
بعمری خود نکردی یاد هرگز آب حیوانرا

خوش آن باشد که در هنگام وصل او سپارم جان
معاذ الله از آن ساعت که بینم روی هجرانرا

ای شوخ بکش عاشق خونین جگری را
شوخی بکن انگار که کشتی دگری را

خواهی که ز هر سو نظری سوی تو باشد
زنهار مرنجان دل صاحب نظری را

زین پیر فلک هیچکسی یاد ندارد
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را

روزیکه در فقر بروی بگشایند
از عالم بالا بنمایند دری را

سر خاک شد از سجده آن کافر بدکیش
تا چند پرستم ز خدا بیخبری را

از گوشه میخانه برون آی هلالی
شاید که پرستیم بت جلوه گری را

یکروزی بگذارد یار من تنها مرا
وه که هجران میکشد امروز یا فردا مرا

شهر دل تنگ ست تا آهنگ صحرا کرد یار / میروم شاید که بگشاید دل از صحرا مرا

یار را اینجا و من اینجا چه باشد گر فلک / یار را اینجا رساند یا برد آنجا مرا

ناله کمتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین / چند سازی در میان مردمان رسوا مرا

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق / مایهٔ بازار رسوائی ست این سودا مرا

میکشم گفتی هلالی را باستغنا و ناز / آری آری میکشد این ناز و استغنا مرا

بحمد الله که ایزد داد حسنت پادشاهی را / نگهدار از لبش یارب سپهر حسن ماهی را

معاذ الله اگر سپاهست گرد حسن خطش / بباد نیستی میداد هر برگ گیاهی را

سهی سرو ریاض حسن چون سرسبز و خرم شد / چه نقصان گر خزان پژمرده سازد برگ کاهی را

چو سر برداشتی ای نرگس رعنا ز بیماری / قدم آهسته نه دیگر مرنجان خاک راهی را

بشکر آنکه شاه کشور حسنی بصد عزت / مران از خاک راه خود بخواری دادخواهی را

چه بیمارند چشمان تو خون کم میتوان کردن / چرا هر لحظه میریزند خون بیگناهی را

هلالی را فدای آن شه خوبان کن ای گردون / چرا بیتاب میداری مه انجم سپاهی را

ردیف الباء

گر دعای دردمندان مستجاب است ای حبیب / از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ رقیب

درد بیماری و اندوه غریبی مشکل است / وای مسکینی که هم بیمار باشد هم غریب

سر ببالینم ز درد هجر نزدیک آمده است / گر سر بالین من شمعی نهد برخیز طبیب

ای صبا همدمی کن و بگشا نقاب غنچه را / تا کی از دیدار گل محروم ماند عندلیب

زان لبان کام بست و دیدهان زیر لب / چشم بیداری که کام من بر آید عنقریب

چون هلالی بی سر و بیت ز جان سیر آمدم / کس مباد از خوان وصل ماهرویان بی‌نصیب

ولہ

ای شده خونتو با من تیز از خوی رقیب
روز مرا ز ہجر سیاه ختہ چون روی رقیب

گفته بودی که سگ از رقیب بہ است
لیک پیش تو به از ماست سگ کوی رقیب

بسکه از کعبہ کوی تو مانع میشد رقیب
گر ہمہ قبلہ شود رو نکنم سوی رقیب

تا رقیب از تو من وعده دشنام آورد
ذوق این فرد دم اساخت فی حاگوی رقیب

گر بهر موی رقیب از فلک آید ستمی
آن ہمہ نیست سزای سر یکموی رقیب

آنهمہ چین کہ در ابروی رقیبان دیدم
کاش در زلف تو بودی نه در ابروی رقیب

یار پہلوی رقیب است من از رشک ہلاک
غیر ازین فایده نیست ز پہلوی رقیب

چون ہلالی اگر از پای افتادم چہ عجب
چہ کنم نیست مرا قوت بازوی رقیب

سر ہمی تابم ز شمشیر رقیب
هر چه آید بر سر من یا نصیب

دل بدرد آمد من بیمار را
چاره درد دلم کن ای طبیب

ای که گویی چونی و حال تو چیست
من غریب و حال من باشد غریب

تا رقیب هست ما را نیست قدر
نیست گردد یا رب از پیش رقیب

زار می نالد ہلالی بی رخت
آنچنان کز فرقت گل عندلیب

شب ہجر است مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل روزی چو سوی من نخواهد آمد گو بیا امشب

چنین روزی که من دارم نخواهم زیست تا فردا
بیا بنشین که همراهم جان سپرم امروز یا امشب

دل و جانیکه بود او را دشد دوش از غم ہجران
دگر یارب غم ہجران چہ میخواهد ز ما امشب

ز سر شد خاک درگاهت نه پا فرسود در راهت
مرا چون شمع باید سوخت از سر تا بپا امشب

شب آمد یار دور افگند از وصلت ہلالی را
دریغا شد ہلال آفتاب ازو ہم جدا امشب

وله

من بکوی عاشق زار و دل غمگین غریب ... چون نبیند بیچاره عاشق چون کند مسکین غریب

پرسش حال غریبان رسم و آیین کسیست ... هست در شهر شما این رسم و این آیین غریب

در خم زلف کجت دلها غریب افتاده اند ... زلف تو شام غریبانست و ما چندین غریب

وقت دشنامم بشکر خنده لب بگشا که هست ... در میان تلخ گفتن خنده شیرین غریب

بسکه باشند شاد هر کس با رفیقان در وطن ... رو بدیوار غم آرد خسته مسکین غریب

بر سر کویت هلالی بس غریب و بیکس ست
آخر ای شاه غریبان لطف کن بر این غریب

گل رویت عرق کرد از می ناب ... ز شبنم تازه شد گلبرگ سیراب

بناز آن چشم را از خواب بگشا ... همان بهتر که باشد فتنه در خواب

تعالی الله چه حسن ست اینکه برقع ... دهد سرپنجه خورشید را تاب

ز پا افتادم آخر دست من گیر ... همین گویم مرا دریاب دریاب

چه در سر میل ابروی تو دارم ... سر ما کی فرود آید بمحراب

بهاران اندر میخانه مگذر ... عجب فصلیست جهدی کرده دریاب

هلالی می بروی ماهرویان ... خوش آید خاصه در شبهای مهتاب

ردیف التاء

نادیده میکشی چو فتد دیده بر منت ... جانم فدای دیدن و نادیده کردنت

فردا که ریزه ریزه شود تن بزیر خاک ... برخیزم و چو ذره درآیم ز روزنت

با آنکه رفت روشنی چشم از غمت ... دارم هنوز دست تر از چشم روشنت

گر میکشی نمیروم از صیدگاه تو ... دست منست و حلقه فتراک توسنت

بر دامن تو باده گلگون چکیده است ... یا خون ماست آنکه گرفته ست دامنت

مستی و گردنی چو صراحی کشیده	خوش آنکه دست خویش درآرم بگردنت

دیگر ترا چه باک هلالی ز دشمنان
کان ماه با تو دوست شده مرده دشمنت

این همه لاله که سر برزده از خاک منست	پاره‌های جگر سوختهٔ چاک منست
درد عشاق ز درمان کسی به نشود	خاصه دردیکه نصیب دل غمناک منست
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ فردوس چه جای خس و خاشاک منست
همه کس را بجمالش نظری هست ولی	لائق چهرهٔ پاکش نظر پاک منست
باغبانی چند کند پیش من آزادی سرو	سرو آزاد غلام بت چالاک منست
وی شنیدم که یکی خون مسلمان میریخت	اگر این راست همان کافر بیباک منست

دوستان گر سر درمان هلالی دارید
شربت زهر بیارید که تریاک منست

ما مستقیم بی سر و سامان می پرست	فارغ ز هر چه باشد و فارغ ز هر چه هست
ای زند جرعه نوش تو و محنت خمار	ما و نشاط مستی عشق از می الست
وقتی آن سوار شوخ کمر بسته جلوه کرد	در صورتیکه هر که بدیدش کمر ببست
هر کس که دل بدست بتی داد همچو من	سنگی گرفت و شیشهٔ ناموس را شکست
دلها که می بری همه پامال می کنی	کاری بکن که دلی آوری بدست
چون ابر دیده اشک من از شرم آب شد	چون برق دیده آه من از انفعال جست

آخر چو ره نیافت هلالی ببزم وصل
محروم از جمال تو در گوشه‌ای نشست

در کوی تو آمد بسرم سنگ ملامت	مشکل که ازین کوی برم جان بسلامت
نتوان گله از جور و جفائی که تو کردی	جور تو کرم بود و جفای تو کرامت

امروز درین شهر احوال غریب است | بی رای سفر کردن و نی روی اقامت
شد سیل سرشکم سبب طعنهٔ مردم | طوفان بلا دارم و دریای ملامت
قد قامت و فریاد موذن نکند گوش | آنکس که بفریاد بود زان قد و قامت
این دل تو که امروز گرفتار فتادست | امروز تو کی نیست ز فردای قیامت

بی روی تو یک چند اگر زیست هلالی
جان میدهد اینک بصد اندوه و ملامت

ای که می پرسی ز من کان ماه زلفین کجاست | منزل و دردلست اما ندانم دل کجاست
جان پاکست آن پری رخسار از سر تا قدم | ورنه شکل اینچنین در نقش آب و گل کجاست
ناصحا عقل از مقیمان سر کویش مخواه | ما همه دیوانه ایم اینجا کسی عاقل کجاست
آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسی | آن جوان خوب رو وان مرشد کامل کجاست
روزگاری شد که از فکر جهان در محنتم | یارب آن روزی که بودم از جهان غافل کجاست
در شب وصل از فروغ ماه گردون فارغم | اینچنین جایی که من دارم در آن محفل کجاست
نیست لعل او برون از چشم گوهر بار من | آری آری گوهر مقصود بر ساحل کجاست

چون هلالی حاصل ما درد عشق آمد بلی
عشقبازان را هوای زهد بی حاصل کجاست

روز نوروزست سرو گلعذار من کجاست | در چمن یاران همه جمعند یار من کجاست
گشته مردم هر یکی امروز صید جا بجا | چابک صید افکن مردم شکار من کجاست
نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را | یارب آن آرام جان بیقرار من کجاست
سوخت از درد جدائی دل باسید وصال | مرهم داغ دل امیدوار من کجاست
روزگاری شد که دور افتاده ام آخر بپرس | کان سیه زلف پریشان روزگار من کجاست
بود عمری بر سر راهت هلالی خاک راه | ساعتی ای سنگدل خاکسار من کجاست

۱۹

وله

از یار نشان می طلبی یار کجاست	همه یارند ولی یار وفادار کجاست
گفت آن تازه گل و ماند بدل خار غمش	گل کجا جلوه گر و سرزنش خار کجاست
گر بداغ دل سوخته مرهم بودی	یارب این مساله چه بعد رحمت یار کجا
بر سر سند بجوبان غم دل نتوان گفت	دربر سند مرا قوت گفتار کجاست
شهر در خانهٔ ویرانهٔ دل هیچ نماند	خواب در دیدهٔ غمدیدهٔ بیدار کجاست
در خرابات مغان هوش مجویید ز ما	همه مستیم درین میکده هشیار کجا

بهتر آنست هلالی که نهان ماند راز
سر خود فاش مکن محرم اسرار کجاست

ای باد صبح منزل جانان من کجاست	من مردم از برای خدا جان من کجاست
آن کش آنکه چون بسینه زپیکان نشان نیافت	تیری دگر کشید که پیکان من کجاست
سر خاک شد بران سر میدان و او بکف	گوی که بود در خم چوگان من کجاست
تا کی رقیب دست دگر بیان شود بمن	شوخی که میگرفت گریبان من کجاست
شبهای هجر بیکسی از من غریب نیست	کس را تحمل شب هجران من کجاست
خوبان سمند ناز بمیدان فگنده اند	چابک سوار عرصهٔ میدان من کجاست

از نه فلک گذشت هلالی فغان من
بنگر که من کجایم و افغان من کجاست

دلهای مردمان به نشاط جهان خوش است	در دل مرا غمیست که خاطر بآن خوش است
از درد ناله کردم و درمان من نکرد	گویا دلش بدرد من ناتوان خوش است
چون نیست چشم مردم بیگانه جای یار	چون یار ما پیست ز مردم نهان خوش است
چون نیست خوشدل از تن زارم سگ درش	سگ بهتر از کسی که بآن استخوان خوش است

سلطان ملک هستی باشد خیال دوست / این سلطنت بگیر و بپا جاودان خوش است
تا صبح عمارت دل ویران ما مکن / بگذار تا خراب شود کاین چنان خوش است

بر آستان یار هلالی نهاد سر
او را سر نیاز بر این آستان خوش است

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست / شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست
هرگزت نیست به احوال غریبان رحمی / ما غریبیم و تو بی رحم غریب احوالیست
گر فتد چشم من بر رخت چهره مپوش / تو همان گیر که بر روی تو آن هم خالیست
گر به بندگی خویش بنامم زده / این سعادت بخت انچه مبارک فالیست
مهروسے تند که بازم وزارت چشم / این نه تنهالیست که در کشتن من اهمالیست
بر لب چشمه نوشین تو آن سبزه خط / شکرستان ترا طوطی وار بختمالیست

ماه من سوی هلالی نظر افگند و گذشت
کوکب طالع او را نظر اقبالیست

گفتی بگو که در سر چه خیالی و حال چیست / ما را خیال تست ترا در خیال چیست
جانم بلب رسید چه پرسی ز حال من / چون قوت جواب ندارم سوال چیست
بی ذوق را ز لذت تیغت چه آگهی / از حلق تشنه پرس که آب زلال چیست
گفتم همیشه فکر وصال تو می کنم / در خنده شد که این همه فکر محال چیست
دردا که عمر در شب هجران گذشت و من / آگه نیم هنوز که روز وصال چیست
چون حل نمیشود بسخن مشکلات عشق / در حیرتم که فایده قیل و قال چیست

ای دلبرم بخون هلالی کشیده تیغ
مسکین چه کرد موجب چندین ملال چیست

در دلم جز غم هجران تو دیگر غم نیست / در غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک کده عشق تو نشد آدم نیست

از جنون من و حسن تو سخن بسیار است
قصه ما و تو از لیلی و مجنون کم نیست

گر طبیبان پی داغ تو همی سازند
کی گذاریم که این داغ کم از مرهم نیست

بسکه سودای تو دارم غم خود در دل نیست
گر ازین بیش غمی بود کنون آنهم نیست

سبکه امروز هلاک دم جان بخش توام
دم عیسی چه کنم چون دم تو این دم نیست

غنچهٔ خستهٔ از خاک هلالی مطلب
که سر روضهٔ او جای گل خرم نیست

آمد آن سنگین دل و صد رخنه در جان کرد و رفت
ملک جان را از سپاه غمزه ویران کرد و رفت

آنکه در زلف پریشانش دل ما جمع بود
جمع ما را همچو خود زلف پریشان کرد و رفت

قالب فرسوده ما خاک بودی کاشکی
بر زمین کان شهسوار شوخ جولان کرد و رفت

گر دل از دستم بغارت برد چندان باک نیست
غارت دل سهل باشد غارت جان کرد و رفت

رفتی و دل برد و جان من از غم سوختی
باز گرد آخر که چندین ظلم نتوان کرد و رفت

دل بسویش رفت و در هجران مرا تنها گذاشت
کار بر من مشکل و بر خویش آسان کرد و رفت

در دم رفتن هلالی جان بدست دوست داد
نیم جانی داشت آنهم صرف جانان کرد و رفت

همچنین بی‌رحم و سنگین دل که جانان منست
کی دل و سوز دارد از داغی که بر جان منست

ناصحا بیهوده منگر بی که دل بردار از او
من بقربان دلم لیکن دل بقربان منست

در علاج درد دل کوشش مفرمای طبیب
زانکه هر دردی که از عشق است درمان منست

علاجم نیست غیر از جان سپردن مشکلی
آنچه ایشان راست مشکل کار آسان منست

تشنه باشم تا زنم لاف غلامی بر درش
بنده آنم که دولت خواه سلطان منست

آنکه بر دامان چاکم طعنه میزد گو بزن
کاین چنین صد چاک دیگر در گریبان منست

هر چه میگوید هلالی در بیان زلف او
حسب حال تیره بخت دل پریشان منست

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ظاهر است از حلقه‌های زلف و ماه عارضت
در میان حلقه‌ای آفتاب افتاده است

چون طبیب عاشقان گه گاه این دلخسته را
پرسشی میکن که بیمار و خراب افتاده است

بلبل افغان میکند هر لحظه بر شاخ دگر
جلوهٔ گل دیده در اضطراب افتاده است

چون هلالی را بخاک آستانش دید و گفت
این گدا را بین که بس عالیجناب افتاده است

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است
گر چه جفاییت خوش است لیک وفا خوشتر است

روی چو گلبرگ تو از همه گلها فزون
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است

عشق بتان ناخوش است سرزنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

کاش برآید سرم سوده شود هیچ پای
زانکه چو من عاشقی بی سر و پا خوشتر است

بار خدایا بسی نقش بند صورتی کن
صنعت خود را ببین صنع خدا خوشتر است

محتسب از نقل و می منع هلالی مکن
گر ورع و زهد تو شیوهٔ ما خوشتر است

کدام جلوه که در سرو سرفراز تو نیست
کدام فتنه که در جلوه‌های ناز تو نیست

دلا ز شام فراق از بلای حشر بپرس
که روز کوته او چون شب دراز تو نیست

به سجده پیش [illegible] منع من مکن ای
نیاز اهل محبت کم از نماز تو نیست

مکن [illegible] ای رقیب عرض نیاز
که نازنین مرا حاجت نیاز تو نیست

بکوی عشق هلالی نساخته کاری
چه شد مگر کرم و دست کارساز تو نیست

ولہ

بهر که قصه خود گفته ام دلش خونست	ازو بهجر بپرس من تا بگویمت چونست
منم که درد من از هیچ مبتلی کم نیست	تو آن که حسن تو از هرچه گویم افزونست
طبیب گو بعلاج مریض عشق مکوش	که کار او دگر و حال من دگرگونست
مگو که خواب اجل است چشم مردم را	که چشم بندی آن نرگس پر افسونست
همای وصل تو پاینده باد بر سر من	که زیر سایه او طالعم همایونست
کنون که با تو ام ایکاش دشمنان مرا	خبر دهند که لیلی بکام مجنونست

هلالی از دهن دلستانش حکایت کن
که این علامت ادراک طبع موزونست

دلم بتیشه سوزان مشوش افتادست	دل از کجا که درین خانه آتش افتادست
خوشم با غم عشقت که وقت او خوش باد	چه خوش غمیست که یارا با او خوش افتادست
صفای باده رخساره ساده بهوش میبرد	شراب ساقی ما هر دو بیغش افتادست
بخط و خال رخ آراستی و حیرانم	که این صحیفه بغایت منقش افتادست
بچشم تحفه کشم نقد عمر در پایش	ولی چه سود که آن سرو سرکش افتادست
شبی که بصحبت عشاق راند ابرش ناز	کدام سر که در زیر پایش افتادست

گرفت شور تجلی شب هلالی را
که روی خوب تو در جلوه مهوش افتادست

صدا زنند سوی من مبین چون سگ سویست	تغافل کن زمانی تا بچشم کیزبان رویست
ز خاک کوی من گفتی برو یا خاک شو اینجا	چه آخر خاک خواهم شد همین خاک سر کویست
منم رازست جان محزون جگر پر درد دل پرخون	ترحم کن دگر نیست تاب تندی خویت
ببین تیغ ستم کشتی مرا عذر تو چون خواهم	کرمها میکنی صد آفرین بر دست و بازویت

پس از عمری اگر یک لحظه پهلوی تو بنشینم | رقیبی در میان آید که دوار فتم ز پهلویت
میانت یکسر مو نیست و جان در اشتیاق او | بیا ای جان مشتاقان فدای هر سر مویت

هلالی را نگشتی گر سجود از دو بینت مانع
سرش در سجده بودی تا قیامت پیش ابرویت

چه غم گر در سرم شوریست از سودای گیسویت | سر صد همچو من بادا فدای یک سر مویت
تنم چون موی را خواهم بگیسوی تو پیوستن | بدین تقریب خود را خواهم افگندن به پهلویت
بروی خوبت از روزی که خط بندگی دادم | ز غمهای جهان آزادم ایمن بندهٔ رویت
بدور لاله و گل چون بگلگشت چمن رفتی | خجل شد آن یکی از رنگ تو وان دیگر از بویت
از آن در بر سر کویت قدم کردم ز فرق سر | که میخواهم نگردد پایمال من سر کویت
خدا را چون بپایت سر نهم رخ بر متاب از من | که میل سجده دارم پیش محراب دو ابرویت

نترسم گر بخونریزی هلالی تیغ برداری
ولی ترسم که آزاری رسد بر دست و بازویت

سر ز جور فلک دوتا شده است | یا زمه پاره جدا شده است
دل ز دستم شد دنیا مدیاز | تا بدست تو مبتلا شده است
زلف را پیش ازین بباد مده | که بسی فتنه در هوا شده است
نیست گل در چمن که پیش رخ تو | غنچه را پیرهن قبا شده است

با هلالی چه دشمنی ست ترا
شیوهٔ دوستی کجا شده است

برخیز تا نهیم سر خود بپای دوست | جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست
در دوستی ما خطر مرگ و زیست نیست | دشمن به از کسیکه بگیرد بجای دوست
حاشا که غیر دوست کند جا بچشم من | دیدن نمی توان دگری را بجای دوست

یا مراد از کمش یا مرو از پیش نظر — کم ز کشتن نیست اینکه نه بینیم رویت
میکشم هر نفس از حلقهٔ زلفت آهی — آه بنگر که چه زار میکشیم از هر سویت
بعد ازین لطف کن و در دل تنگم بنشین — تا نشستن نتواند دگری پهلویت

ای با جبروی تو مایل همه کس چون همه عید
از هلالی چه عجب میل خم ابرویت

دل چه باشد که برای یار از و نتوان گذشت — یار اگر نیست با شد میتوان از جان گذشت
از خیال آن قد رعنا گذشتن مشکلست — راست میگویم ولی از راستی نتوان گذشت
جز به روز وصل عمر و زندگی حیفست حیف — حیف از آن عمری که بر من شب هجران گذشت
یار بگذشت از همه خندان و از من خشمناک — عمر بر من مشکل و بر دیگران آسان گذشت
چون گذشت از دل قد نخلش گوییا تیر بلا — هرچه آید بگذرد چون هرچه آمد آن گذشت
بیش ازین گر جام عشرت داشتم حالا چه سود — از فلک دور دگر خواهم که آن دوران گذشت

خلق گویندم هلالی درد خود را چاره کن
کی توانم چاره دردی که از درمان گذشت

دل بامید کرم دادم و دیدم ستمت — چه ستمها که ندیدیم بامید کرمت
دارم آن سر که بخاک قدمت سر بنهم — غیر ازینم هوسی نیست بخاک قدمت
تو همی آن پادشه مملکت حسن که هست — حشمت و خیل بتان در خور خیل حشمت
لطف تو کم نه کم و جور تو بیش از بیش است — سلیمم شکر ندارم گله از بیش و کمت
عاشق دل شده را موج غم از سر بگذشت — دست او گیر که افتاده بدریای غمت
رقم از مشک زدی بر رخش ای کاتب صنع — آفرین بر تو و بر خامهٔ مشکین رقمت

دفتر شرح غمت رفت هلالی همه جا
گرچه سر دره ببریدیم زبان قلمت

وله

ای سر زلف تو کمند حیات	نیست ز قید تو امید نجات
آب حیات لب و خط بر لبت	سبزهٔ تر بر لب آب حیات
شور من از خندهٔ شیرین لبت	ریش دلم را نمکست این نبات
خاطر عاشق ز جهان فارغست	مست ندارد خبر از کائنات
تازه براتست خط سبز تو	به ز شب قدر بود این برات

داد هلالی به فنای تو جان
جان دگر یافت ولی از وفات

…ستعبازی چه بلا فکر خطائی بودست	عشق خود عشق نبودست بلائی بودست
…اش بشنید صدائی خبران حسن تو	تا بدانند که ما را چه خدائی بودست
…رد دیاری که گل روی ترا پرورد	خوش بهاری و فرح بخش هوائی بودست
…هد کردی که وفا پیشه کنم عهد بکن	تا بدانم که درین عهد وفائی بودست
…غ فردوس زمینی ست که آنجا ورزد(?)	سرو گل پیرهنی تنگ قبائی بودست
…چه مردان بسر تربت من بنویسید	کاین عجب سوختهٔ بی سروپائی بودست

چاره درد هلالی ست بلائی غم عشق
عشق را درد مگوئید که دوائی بودست

دارم شبی که دوزخ ازان شب علامتست	از روز من مپرس که آن خود قیامتست
…یار بستم که ز سنگ جفای خلق	ما دل شکسته ایم و ز هر سو ملامتست
…آستان عشق سر ما بلند شد	وین سربلندی از قد آن سرو قامتست
…رفتن ز کوی او کرمی بود از رقیب	امیّم که رفت و باز نیامد کرامتست
…ثابت قدم فتاد هلالی براه عشق	او را درین طریق عجب استقامتست

ولہ

من با تو بگویم سخن و قول من یکیست — اینست قول من که شنیدی سخن یکیست
بگداختم چنانکه اگر سر بسر بجیب — گو سیکسی بر دکه درین پیرهن یکیست
خواهم بصد هزار زبان وصف او کنم — لیکن مقصرم که زبان در دهن یکیست
ماه مرا بزهره جبینان چه نسبتست — ایشان چه انجم اند و مه انجمن یکیست
صد بار از تو شوکت خوبان شکست یافت — خسرو هزار خسرو لشکر شکن یکیست
برخاستست نقش دوئی از میان ما — ما از کمال عشق دو جانیم و تن یکیست

در در کست رقیب هلالی برابر اند
طوطی درین دیار چرا بازغن یکیست

چیست پیراهن آن دلبر شیرین حرکات — همچو سرچشمۂ خضرست و بدن آب حیات
این چه ماهیست که در کلبۂ تاریک منست — آب حیوان نتوان یافت چنین در ظلمات
گر بیاد لب او زهر دهندم که بنوش — تلخی زهر درو در ندهم ذوق نبات
بسکه از ناله و ظلم دوش قیامت مے کرد — عرصۂ کوی ترا ساخت زمین عرصات
چند گوئی که بیا و سر و جان ده بوفا — جان من کار دگر نیست مرا غیر وفات
رحم بر عاشق درویش ندارند بتان — ده که در مذهب این سنگدلان نیست زکات

ماند بیچاره هلالی بکمند تو اسیر
این محالست کہ او را بود امکان نجات

شیشه می دوران امیای سیگون میگریست — تا دل خود را می خالی کند خون میگریست
دوش برسوز دل من گریها می کرد شمع — چشم من آن گریه میدید وافزون میگریست
آن نه شبنم بود در ایام لیلی هر صباح — آسمان شب تا سحر بر حال مجنون میگریست
سیل در هامون صدا در کوه دانی از چه بود — از غم من کوه می نالید و هامون میگریست

برخ زردم ببین قطرهای اشک سرخ را	این نشانهائیست کامشب چشم من خون گریست

شب که میخواندی هلالی را و می راندی بناز
در درون پیش تو میخندید و بیرون میگریست

در مجلس اگر او نظری با دگری داشت	دانند حریفان که دران هم نظری داشت
هر لاله که با داغ دل از خاک برآمد	دیدم که ز سودای تو پرخون جگری داشت
امروز سر زلف تو آشفته چرا بود	گز یاد پریشانی دلها خبری داشت
فریاد که رفت از سرم آن سرو که عمری	من خاک رهش بودم و بمن گذری داشت
با جام و قدح عزم چمن کرد چو نرگس	هر کسکه درین روز بکف سیم و زری داشت

زین مرحله آهنگ عدم کرد هلالی
مانند غریبی که هوای سفری داشت

وه چه عمریست اینکه در هجر تو بردم عاقبت	جان شیرین را بتلخی بسپردم عاقبت
گر شکایت داشتند از ناله ام در و حرم	رفتم و در [illegible] کوی تو بردم عاقبت
بر لب آمد جان و در دل حسرت تیغت بماند	تشنه لب جان دادم و آبی نخوردم عاقبت
بسکه آمد چون قلم بر فرق من تیغ جفا	نام خود از تخته هستی ستردم عاقبت
گشتم از خیل سگان او بجهد بشد که من	در حساب مردمان خود را شمردم عاقبت

ایکه میگوئی هلالی حاصل عمر تو چیست
سالها جون کندم از هجران نمردم عاقبت

رفتست عزیز من و مکتوب نوشتست	یوسف خبر خویش بیعقوب نوشتست
شد نامهٔ محبوب خط بندگی من	من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشتست
گفتست بخوانند سگ آن کوی سلامم	بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشتست
باز این خط خوب و رقم تازه بلاییست	این تازه رقم را چه بلا خوب نوشتست

برنامه سیاهی طلبد آیت رحمت — ما طالب آنیم که مطلوب نوشتست

بر صفحهٔ رخسار تو آن خط دلاویز — یارب قلم صنع چه مرغوب نوشتست

یارب که چنین نامه نوشتست هلالی

عیسی ست شفانامه بایوب نوشتست

جان من الله الله آنچه تن ست — نه تن تست بلکه جان من ست

آنکه در گل عرق نشست گداخت — همه از انفعال آن بدن ست

صد سخن گفت بگو سخنی — کاین همه از برای یک سخن ست

هست دشنام تلخ تو شیرین — چون نباشد که زان لب دهن ست

یک شب از در درآ که ماه رخت — شمع بزم و چراغ انجمن ست

پیش روی تو شمع در فانوس — هست آن مرده که در کفن ست

کشتی و سوختی هلالی را

هرچه کردی بجای خویشتن ست

ز باغ عمر عجب سرو قامتی برخاست — بگو که در همه عالم قیامتی برخاست

سمند عشق بهر منزلی که جولان کرد — غبار فتنه ز گرد ملامتی برخاست

مقیم کوی تو چون در حریم کعبه نشست — باه حسرت و اشک ندامتی برخاست

دلم براه ملامت فتاد این عجب ست — عجب تر آنکه ز کوی ملامتی برخاست

براه عشق هلالی فتاده بود ز پا

سمند مقدم صاحب کرامتی بنخاست

این تازه گل که میرسد از بوستان کیست — نخل کدام گلشن و سرو روان کیست

باز این نهال تازه که سر میکشد بناز — سرکشیده قامت و نازک میان کیست

ای دل ز تیر ابروی پرفتنه اش منال — تیرش تو خود ببین بنگر کز کمان کیست

۱۳۱

وقتا معا که از تو رسانند قاصدان — دانستم از ادای سخن کز زبان کیست

گر افگنند پیش سگت بعد کشتنم — داند ز بوی درد که این استخوان کیست

افسانه شد حدیث من آخر شبی بپرس — کاین گفتگو که میگذرد و داستان کیست

از آه گرم سوخت هلالی و کس نگفت
دودی که بر فلک شده از خاکدان کیست

ماه من عید است و شهری را نظر بر روی تست — روی تو چون ماه و عید و ماه نو ابروی تست

روشن آن چشمی که ماه عید یار در تو دید — شادمان آن دل که روز عید در پهلوی تست

میرود هر کس بطوف عیدگاه از کوی تو — من کجا و عیدگاه چون عیدگاهم کوی تست

در صباح عید اگر مشغول تکبیرند خلق — بر زبانم از سحر تا شام گفت و گوی تست

گر چه بازی خدنگی از کمان ابروست — بر دل و بر سینهٔ من شست ابروی تست

روز عید و مایل خوبان ز هر سو عالمی — میل من از جملهٔ خوبان عالم سوی تست

هر کس از هندوی خود را شاد سازد روز عید
شاد کن مسکین هلالی را که او هندوی تست

یا تمنای وصال تو مرا خواهد کشت — یا تماشای جمال تو مرا خواهد کشت

تازه در جلوه بباغ آمده همچو نهال — جلوهٔ تازه نهال تو مرا خواهد کشت

روز وصلت تو در کشتن من تیغ مکش — کز شب هجر خیال تو مرا خواهد کشت

چند پرسی که ترا از ستم یار نه کشت — جهد کن ورنه سوال تو مرا خواهد کشت

شاه من تا بکی این سرکشی و حشمت و ناز — ده که این جاه و جلال تو مرا خواهد کشت

گم شدی باز هلالی بخیال دهنش
این خیالات محال تو مرا خواهد کشت

در آفتاب عشق آب باده تاب انداخت — چه آب بود که آتش در آفتاب انداخت

هنوز جلوهٔ آن گنج حسن پنهان بود — که عشق فتنه درین عالم خراب انداخ[ت]

قضا آنگه که چه پیمانه ساخت از گل من — مرا بیاد لبش باز در شراب انداخ[ت]

فسانهٔ دگران گوش کرد در شب وصل — ولی بنوبت من خویش را بخواب اند[اخت]

بیا دمی نفس آرام جان شو از ره لطف — که آرزوی تو جانرا در اضطراب اند[اخت]

ز بهر آنکه دل از دام زلف او نرهد — بهر خمی گره افگند و پیچ و تاب انداخ[ت]

ندیده بود هلالی عذاب دوزخ هجر — بلای عشق تو او را درین عذاب انداخت

دگرم بستهٔ آن زلف سیه نتوان داشت — آنچنانم که بزنجیر نگه نتوان داشت

تاب خیل و سپه زلف و خطی نیست مرا — روز و شب معرکه با خیل و سپه نتوان دا[شت]

تا کی آن چاه ذقن را نگرم با لب خشک — همه تشنه مرا لب چه نتوان داشت

دیده بر بستم و نومید نشستم چکنم — بیش ازین دیده با امید ره نتوان دا[شت]

با وجود رخ او دیدن گل کی زیباست — پیش خورشید نظر جانب مه نتوان [داشت]

ردیف الثاء

مرا بباده نه باغ و بهار شد باعث — بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث

رسیده بود گل آن سرو سیم بباغ آمد — بیار می که پی صد هزار شد باعث

نبود نالهٔ مرغ چمن ز جلوهٔ گل — لطافت رخ آن گلعذار شد باع[ث]

اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر — که باده خوردن ما را خمار شد باع[ث]

اگر ز کوی تو رفتیم باختیار نبود — فغان و نالهٔ بی اختیار شد باع[ث]

گر از تو یکدو سه روزی جدا شدیم مرنج — که گردش فلک و روزگار شد باع[ث]

بمجلس تو هلالی کشید طعن رقیب — گل وصال تو بر زخم خار شد باعث

ردیف الجیم

مشتاق درد را بمداوا چه احتیاج	بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج
چون جلوه‌گاه سبزخطان شد مقام دل	ما را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج
تا کی بناز رفتن و گفتن که جان بده	جان میدهیم بیا بتقاضا چه احتیاج
چون ما فرح ز سایهٔ قصر تو یافتیم	ما را بفیض عالم بالا چه احتیاج
واعظ ملامت تو بیانگ بلند چیست	آهسته باش اینهمه غوغا چه احتیاج
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم	داریم یکسر این همه سودا چه احتیاج
دور از تو خو گرفته هلالی بکنج غم	او را بگشت باغ و تماشا چه احتیاج

ردیف الحاء

هر بی هوس که دمی سر نهم بپای قدح	هزار بار فزون خوانده‌ام دعای قدح
منم که صرف خرابات کرده‌ام سر و زر	زر از برای شراب و سر از برای قدح
رسید موسم گشت چمن بیا ساقی	که تازه شد هوس باده و هوای قدح
بیا بعیش تو تا کی لب قدح بوسم	خوش آنکه بوسه بران لب زنم بجای قدح
هلالی از قدح می چه جای پرهیز است	بیا که پیر مغان میزند صلای قدح

ردیف الخاء

ای چشم تو شوخ‌تر ز هر شوخ	چشم از تو ندیده شوخ‌تر شوخ
از نام دو چشم خود چه پرسی	این فتنه گرست و آن دگر شوخ
باشد که نزاد مادر دهر	مانند تو نازنین پسر شوخ
مسکین دل عاشقان شکسته	این سنگدلان سیمبر شوخ

ترک سر خویش کن هلالی
کاین طایفه‌اند سر بسر شوخ

ردیف الدال

اگر سودای عشق این است من دیوانه خواهم شد / چه جای آشنا کز خویش هم بیگانه خواهم شد
دلیلی یک فسون وز دست برد صبر و هوش من / خدا را ترک افسون کن که من افسانه خواهم شد
غم عشق ترا چون گنج در دل کرده ام پنهان / بااین گنج نهانی ساکن ویرانه خواهم شد
شبی گر بردی آتشناک مجلس را برافروزی / تو شمع جمع خواهی گشت من پروانه خواهم شد
مرا کنج صلاح و خرقه تقوی نمی زیبد / گریبان چاک در سودا جانب میخانه خواهم شد
چو دیدن آن لب میگون چه پیمان زیبد از من / سر پیمان ندارم همسر پیمانه خواهم شد

هلالی من نه آن رندم که از مستی شوم بیخود
اگر بیخود شوم زان نرگس مستانه خواهم شد

باغ عیشم من بجای گل همه خار آورد / آه ازین نخلی که من دارم همین بار آورد
کوه از سیل سرشکم در صدا آمد بلی / گریه من سنگ را در ناله زار آورد
عالمی در گریه است از ناله جانسوز من / نوحه کز درد خیزد گریه بسیار آورد
گر دل آزرده را جز داغ او مرهم نهم / بر دل آن مرهم شود داغی که آزار آورد
هر که ابروی تو دید مائل محراب شد / زود باشد کز خجالت رو به دیوار آورد
تا ز خورشید خجالت گرم شد بازار حسن / هر دم این دیوانه را سودا به بازار آورد

پای بر فرق هلالی نه که بهر مقدمت
هر زبان صد گوهر از چشم گهربار آورد

شب هجران رسید و محنت بسیار پیدا شد / بیا ای بخت کاری کن که ما را کار پیدا شد
به کنج عافیت میخواستم کز فتنه بگریزم / بلای عشق ناگه از در و دیوار پیدا شد
جگر خون است از آن این گریه خونین پدید آید / دلم زار است زان این ناله های زار پیدا شد
نمیخواهم که خورشید جمالش جلوه گر گردد / دران منزل که روزی سایه اغیار پیدا شد

ولہ

چو لاله سینهٔ من کاش پاره پاره کنید	بداغهای درون یک بیک نظاره کنید
به پیش یار دلم ریش چون غنچه بشکافید	بآن جراحت پنهانم آشکاره کنید
ز سیل دیده خرابم ز سوز سینه کباب	میان آتش و آبم ز من کناره کنید
ز اشک چهرهٔ زردم اگر نه آید آگه	شبی تفحص آن از مه و ستاره کنید
بر آستان وفا سر نهاده ام عمری	که در حساب سگانش مرا شماره کنید
ز تیغ طعنه بیکبار نیم کشته شدم	نعوذ بالله اگر طعن من دوباره کنید

دل حزین هلالی ز درد هجران سوخت
برای درد دل او بلطف چاره کنید

مرا چون دیگران یاد از گل و گلشن نمی آید	بغیر از عاشقی کار دگر از من نمی آید
هوس دارم که دوزم چاک دل از تار گیسویش	ولی چندان گره دارد که در سوزن نمی آید
تعجب چیست گر من در وصالش فارغم از گل	کسی را بیش ازین یاد پیراهن نمی آید
منور شد بشب از قدومش خانهٔ چشمم	بلی جز مردمی از دیدهٔ روشن نمی آید
تو بدخوئی که داری قصد جان عاشقان ورنه	کسی را از برای عاشقی کشتن نمی آید
بجای خاک پایش توتیا چشمم ندانستم	که کار سرمه از خاکستر گلخن نمی آید

هلالی اشک می بارد برو دامن کشان بگذر
تغافل چیست چون گردی بران دامن نمی آید

گر دلم زینگونه آه دمبدم خواهد کشید	آتش پنهان من آخر علم خواهد کشید
زیر کوه این تن فرسوده کاهی بیش نیست	برگ کاهی چند بار کوه غم خواهد کشید
تنگ شد بر عاشق بیچاره شهر وجود	بعد ازین خود را بصحرای عدم خواهد کشید
نم گرفت از اشک من دیوار هر منزل که	اشک اگر اینست بام چرخ نم خواهد کشید

خوش بیداری که بیرون آید از کلک قضا / دور صبح آن از جام من رقم خواهد کشید

چند نوشی بزم رندان را بشارت ده که ما / سالها آب حیات از جام جم خواهد کشید

چون هلالی خاک گشتم بر امید مقدمش
وه چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید

زان پیشتر که جانان ناگه ز در درآید / از شادی وصالش ترسم که جان برآید

ناصح بصبر ما را بسیار خواند لیکن / ما عاشقیم و از ما این کار کمتر آید

ای ترک شوخ باری در سر چه فتنه داری / کز شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید

چون عکس خود که بینی در آینه گاه گاهی / مثل تو دیگری کو تا در برابر آید

گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی / ور زانکه راست باشد کی از تو باور آید

بر گرد شمع رویت پروانه شد هلالی
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید

می خواهم و کنجی که بجز یار نباشد / من باشم و وی باشد و اغیار نباشد

آنجا اثر رحمت جاوید توان یافت / کانجا ز رقیبان تو آثار نباشد

هر جا که گلی هست به پهلوش رقیبی ست / در باغ جهان یک گل بی خار نباشد

بر من که گرفتار توام جور مفرما / رحم ست بر آن کس که گرفتار نباشد

با خانه خرابیم و نداریم پناهی / دیوانهٔ ما را در و دیوار نباشد

تقصیر تو در رسم رقیب است عجب نیست / هرگز سگ دیوانه وفادار نباشد

بی یار به عالم نتوان بود هلالی
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد

یا سن اول همه رسم وفاداری چه بود / بعد از آن موجب چندین جفاکاری چه بود

مرحمت نگذاشتی تیغ جفا برداشتی / آن محبت‌ها کجا شد این ستمکاری چه بود

مردم چشمم ز آزارت بخون آغشته شد ‌ ‌ ‌ نور چشم من بگو کاین مردم آزاری چه بود

من نمی‌گویم که چندین دشمنی آخر چه است ‌ ‌ ‌ لیک می‌پرسم که اول آن همه یاری چه بود

زان دو گیسو گر خدا قید گرفتاران نخواست ‌ ‌ ‌ پس همه ترتیب اسباب گرفتاری چه بود

گر نبود ای شوخ آهنگ دلازاری ترا ‌ ‌ ‌ بی جهت با عاشقان آیین بیزاری چه بود

سوی خود خواندی هلالی را و راندی عاقبت
عزت او را بدل کردن باین خواری چه بود

هیچ درد دل ما از تو دوائی نرسید ‌ ‌ ‌ سعی بسیار نمودیم بجائی نرسید

ما اسیران ز تو هرگز نه نمودیم وفا ‌ ‌ ‌ که همان لحظه بما از تو جفائی نرسید

جامه تنگ شد و لطف تو ننواخت مرا ‌ ‌ ‌ بی نوائی ز تو هرگز بنوائی نرسید

با چنین قامت و بالا نرسید یکی ‌ ‌ ‌ کز تو بر سینه او تیر بلائی نرسید

دیده گو آب مده گلشن امید مرا ‌ ‌ ‌ کز گل این چمنم بوی وفائی نرسید

خالی نیست در آن کس که بجان دل او ‌ ‌ ‌ فتنه عشوه‌گری جلوه‌نمائی نرسید

گر هلالی بوصالت نرسد نیست عجب
هیچگه منصب شاهی بگدائی نرسید

اگر نه از گل و دسته بوی یار آمد ‌ ‌ ‌ هوای باغ و تماشای گل چه کار آید

بهار میرسد آهنگ باغ کن زان پیش ‌ ‌ ‌ که رخنه باغ و دیار و گر بهار آید

ز باده سرخوشی خود زمان زمان کم کن ‌ ‌ ‌ چنان مکن که سر از مستی و خمار آید

فتاد کشتی عمرم بموج خیز فراق ‌ ‌ ‌ امید نیست کزین ورطه بر کنار آید

هزار عاشق دلخسته خاک راه تو باد ‌ ‌ ‌ ولی مباد که بر دامنت غبار آید

جدا ز لعل تو هر قطره ز آب حیات ‌ ‌ ‌ مرا بدیده چو پیکان آبدار آید

چو بار نیست برین آستان هلالی را ‌ ‌ ‌ ازین چه سود که روزی هزار بار آید

ولە

هردم چشم تو دل را نظری می باید — صد نظر دید و هنوزش دگری می باید

آن قدر سرکشی و ناز که باید داری — شیوهٔ مهر و وفا هم قدری می باید

هرچه در عالم خوبیست ازان خوبتری — نتوان گفت کزین خوبتری می باید

با امید نظری در گذرت خاک شدم — از تو بر ما نظری خوش گذری می باید

گفتی از وصل خبر یافته خوشدل باش — خبری هست ولیکن اثری می باید

بقدم طی نشود راه بیابان فراق — قطع این مرحله را بال و پری می باید

در ره عشق هلالی خبر از خویش مپرس
که درین راه ز خود بیخبری می باید

گر ز رخسار تو یک لمعه بدریا افتد — آب آتش شود و شعله بصحرا افتد

بسکه از قد تو نالیم باواز بلند — هر نفس در عالم بالا افتد

روز وصلست هم امروز فدایت شوم — کار امروز نشاید که بفردا افتد

دارم امید که چون تیغ کشی در دم قتل — هر کجا پای تو باشد سرم آنجا افتد

رفتی از خانه ببازار بصد عشوه و ناز — آه ازین ناز درین شهر چه غوغا افتد

آنکه انداخت درین آتش سوزان ما را — دل ما بود که آتش بدل ما افتد

دل مدهوش هلالی که ز پا افتادست
کاش در جلوه گه آن قامت رعنا افتد

سایه کز قد و بالای تو بر ما افتد — هر زمان پرتو او در عالم بالا افتد

هر کجا دیده بران قامت رعنا افتد — رود از دست دل زار و همانجا افتد

هر که در کوی تو روزی بهوس پای نهاد — عاقبت هم بسر کوی تو از پا افتد

ای که افتد سر ما در گذر او همه روز — کاش روزی گذر او بسر ما افتد

افتد از گریه تن زار هلالی هر سو
همچو خاشاک ضعیفی که بدریا افتد

از حال دل دو دیده بپرسید که چون شد — خون شد و لخ از رهگذر دیده برون شد
ما بیخبران چون خبر از خویش نداریم — حال دل آواره چه دانیم که چون شد
دل خون شد و از دست ستمهوش نگذاری — بگذار خدا را که دل از دست تو خون شد
تا باد صبا در شکن زلف تو ره یافت — هر دل ما سلسله جنبان جنون شد
کردیم بامید وفا صبر و لیکن — هر چند که کردیم جفای تو فزون شد
هر قصر امیدیکه برافروخته بودیم — از سیل فراق تو یکبار نگون شد

در عشق تو گویند نشد کار هلالی
کاریکه مراد دل او بود کنون شد

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد — کو دامنم گرفته بسوی تو می کشد
دانی چه ابلهست و تنک سست دل — خود را باین بهانه بکوی تو می کشد
صاحبدلی که یافت سر رشتهٔ مراد — سررشته اش بسلسلهٔ موی تو می کشد
فارغ ز بوی غالیهٔ جعد سنبلم — خاطر بعید غالیه بوی تو میکشد
ای ترک مست این همه سنگ جفا مزن — بر دل شکسته که بسوی تو میکشد
بر عاشقان بلاست جفای تو بر دلم — چندین بلا به تندی خوی تو می کشد

دور از رخت کشید هلالی هزار آه
آه این جفاست کز غم روی تو میکشد

چو ترک من هوس مجلس شراب کند — هزار عاشق دلخسته را کباب کند
نعوذ بالله از آن شوخ پر کرشمه و ناز — که در کرشمهٔ اول جهان خراب کند
شدم ز حسرت او در نقاب خاک و هنوز — [illegible]

چه طالعی است که ناگاه بر سرم روزی / اگر فرشتهٔ رحمت رسد عذاب کند

طپیدن دل من روز هجر دانی چیست / برای دیدن روی تو اضطراب کند

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی / تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

نموده وعدهٔ دیدار و دیدمش در خواب / نگویمش که مبادا بآن عتاب کند

چو سایه روی هلالی بخاک یکسان بود
اگر ز سایهٔ تو رو بآفتاب کند

دلم بیتاب است با جان غمین در فغان آمد / خدارا چارهٔ دل کن که این مسکین بجان آمد

بیا ای سرو گلزار جوانی را غنیمت دان / که خواهد نوبهار حسن را روزی خزان آمد

ببزم دیگران و استکشان تا کی توان رفتن / بسوی عاشقان هم گاه گاهی میتوان آمد

بیابی یافتم از وعدهٔ قتلش بحمد الله / که ما را هرچه در دل بود آخر بر زبان آمد

سر زلفت ز بالا بر زمین افتاد و خوش عالم / که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد

ملولم از غم دوران سبکدستی کن ای ساقی / ببر این کوه محنت را که بر دلها گران آمد

کمند زلف لیلی میکشد از شوق مجنون را / که از شهر عدم بیخود بصحرای جهان آمد

بامیدیکه در پای سگانت جان برافشاند
هلالی نقد جان در آستین بر آستان آمد

چه حاصل گر هزاران گل دمد یا صد بهار آید / مرا چون با تو کار افتاده است این با چکار آید

دلم را باغ و بستان خوش نمی آید مگر وقتی / که جامی در میان آرند و سروی در کنار آید

چو سوی زلف خوبان رفت سوی ما نیاید دل / دگر آید سیه روز پریشان روزگار آید

نمی آیم برون از بیم رسوائی که می‌ترسم / مرا در پیش مردم گریهٔ بی اختیار آید

نیم راضی ز عمری اگر آن طفل بدخو بگذرد سویم / شکیبم و قراری تا دل من در قرار آید

فزون از داغ نومیدی بلائی نیست عاشق را / مبادا کاین بلا پیش من امیدوار آید

چون گلم از تو فراموش کر روزی صد بار — جلوهٔ حسن تو در پیش نظر می آید
سبزهٔ نورسته بود ولی خوشتر هست — سبزهٔ خط تو هرچند که دیر می آید
در قفای شیر سینه بجان سست ستم — بکه چه آتیر تو اول بسپر می آید

شب ز فریاد هلالی سگت افغان برداشت
کاین چه غوغاست که شب تا بسحر می آید

هرگز آن شوخ بما غیر نگاهی نکند — آن هم از ناز کند گاهی و گاهی نکند
مردم بر سر راهش بامید نظری — آه گر بگذرد آن شوخ و نگاهی نکند
این همه ناله که من میکنم از درد فراق — هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند
حاصل عشق همین بس که اسیر غم او — دل بحالی ندهد میل بجاهی نکند
زاهد اگر هوس باده و شاهد گنه است — بنده هرگز نتواند که گناهی نکند
سوی هر کس که بدین شکل و شمایل گذری — کی تواند که ترا بیند و آهی نکند

چون هلالی شرفی یافته از بندگیت
کس چرا بندگی همچو تو شاهی نکند

ماه شهر آشوب من هرگه براهی بگذرد — شهر پر غوغا شود چندانکه ماهی بگذرد
روزم از هجران سیه شد آفتاب من کجا — تا بسویم در چنین روز سیاهی بگذرد
چون برم پیشش بجور و ظلم می کنم — هیچ مظلومی که بر وی پادشاهی بگذرد
ایکه در عشق بتان لاف صبوری میزنی — صبر کن تا این حکایت چندگاهی بگذرد
با وجود یک آتش زد در میان دلی — دل نمیخواهد که سویش دود آهی بگذرد
جان قیاس تشنه مردم کاش بر من بگذری — وه چه باشد آب حیوان بر گیاهی بگذرد
از صف خوبان تو در جولان و خلقی در فغان — همچو آن شاهی که با خیل سپاهی بگذرد
گفته بودی خواهم از پیش هلالی بگذرم — آه گر ظلم چنین بر بیگناهی بگذرد

ولہ

روز هجرم چند یارب چون شب غم بگذرد — عمر من کم باد تا روزم چنین کم بگذرد
دولت وصلت گذشت و محنت هجران رسید — آن گذشت امید میدارم که این هم بگذرد
نگذرد گر سالها باشم براهش منتظر — در دمی غائب شوم آید همان دم بگذرد
چون ز درد هجر گریان بر سر راهش روم — گریه من بیند و خندان و خرم بگذرد
مرهمی نه دل افگار من بهر خدا — پیش از آن روزی که کار من ز مرهم بگذرد
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آیدش کز هر دو عالم بگذرد

تا کنون عمر هلالی در غم رویت گذشت
عمر باقی مانده یارب هم درین غم بگذرد

یارب اگر مرهم داغ دل محزون نشود — با چنین داغ دلم خون نشود چون نشود
جز دل سخت تو خون شد همه عالم از هم — دل تو سنگ بود کز غم من خون نشود
اگر با ما محبت کم نشود باکی نیست — کوشش ما همه اینست که افزون نشود
گر به سر منزل لیلی گذری جلوه کنان — نیست ممکن که ترا بیند و مجنون نشود
بسکه در ناله ام از گردش گردون همه شب — هیچ شب نیست که صد ناله بگردون نشود
گفته خون تو ریزم چه سعادت به ازین — نیت خیر تو یارب که دگرگون نشود

واعظا ترک هلالی کن و افسانه مخوان
کشته عشق بتان زنده به افسون نشود

آخر از غیب دری بر رخ ما بگشاید — دیگران گر نگشایند خدا بگشاید
بر دل از هیچ طرف باد نشاطی نوزید — یارب این غنچه پژمرده کجا بگشاید
دلبرا آن کار من از جور شما مشکل شد — مگر این کار هم از لطف شما بگشاید
نگشاید دل ما تا نگشائی خم زلف — زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

۵ قوله ... دشواری در آسانی کار عشاق بر در دست اختیار شما ست ۱۲

باشد آسایش ای سیم‌تن آسایش جان — جان بیاساید اگر بند قبا بگشاید
سکنم آه که بگشا رخ گلگون لیکن — این گلی نیست که از باد صبا بگشاید

تا بدشنام هلالی بگشائی لب خویش
هر سحر گریه‌کنان دست دعا بگشاید

یار هرچند که رعنا و سهی قد باشد — گر بعشاق نکوئی نکند بد باشد
الف قد تو پیش همه مقبول افتاد — این نه حرفیست که بر وی قلم رد باشد
موی ژولیده من بین و دو فاکس پر رنه — سبزه بینی که مرا بر سر مرقد باشد
گفتمش دل بخم زلف تو در قید بماند — گفت دیوانه همان به که مقید باشد
مقصد اهل نظر خاک در تست ولی — چون تو مقصود شدی تو مقصد باشد

حد کشش نیست هلالی که شود همره ما
زانکه این مرحله را محنت بی‌حد باشد

لعل جان بخشت که یاد آب حیوان میدهد — زنده را جان می‌ستاند مرده را جان میدهد
دل مگر پابستهٔ زلف تو شد کز حال او — یاد می‌آید خبرهای پریشان میدهد
یارب اندر ساغر دوران شراب وصل نیست — یا بدور ما همه خوناب هجران میدهد
دور باد از چشم بد کام از در میدان حسن — شهسوار من سمند ناز چولان میدهد
نیست درد عشق خوبان را بدرمان احتیاج — گر طبیب این درد بیند ترک درمان میدهد
موجب این گریهای تلخ میدانی که چیست — عشوهٔ شیرین که آن لبهای خندان میدهد

ای اجل سوی هلالی بهر جان بردن میا
زانکه عاشق گاه مردن جان بجانان میدهد

غم جان مخور ای دل که زار خواهی شد — اگر عزیز جهانی که خوار خواهی شد
اگر چو من هوس زلف یار خواهی کرد — ز عاشقان سیه روزگار خواهی شد

بدرد خوی گرفتم دوا نمی خواهم | همیشه درد دل من در دی دوای تو باد
چه لطف بود ندیدیم کز رقیب از کوشش | بدین ثواب که کردی بهشت جای تو باد

اگر هلالی بیچاره در هوای تو مرد
برای مردن او غم مخور بقای تو باد

شیرین دهنا این همه شیرین نتوان بود | شیرین که تو بودی مگر از شیوه جان بود
این حسن چه حسن است که از پرده عیان شد | نقشی که پس پرده تقدیر نهان بود
تنها نه من از واقعه عشق خرابم | مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
امروز نشد نام و نشان دل من گم | تا بود دل گمشده بی نام و نشان بود
دی بود گمان کز غمت امروز بمیرم | امروز یقین است مرا هر چه گمان بود
هر تیر جفای که دوا بردی تو افکند | بس کارگر آمد که بد درد و کمان بود

خود را خس و خاشاک درت گفت هلالی
تحقیق نمودیم بسی کمتر از آن بود

نمی توان چو شرح بلای هجران کرد | نشاده ام بلای که شرح نتوان کرد
زروزگار مرا خود همیشه دردی بود | غم تو آمد و او را هزار چندان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل | که مردنش تو کار به خود آسان کرد
خیال کشتن من داشت دوش چه شد یارب | که دم سنگدل آن شوخ را پشیمان کرد
جراحت دل ما را طبیب ظاهر نیست | که تیر غمزه او هر چه کرد پنهان کرد
نیافت لذت ارباب ذوق بیدردی | که قدر درد ندانست و فکر درمان کرد

هلالی از دل مجروح چه می پرسی
خرابه که تو دیدی غمت ویران کرد

جهان و هر چه درو هست پایدار نماند | بیار باده که عالم بیک نماند

غنیمتی شمر ای گل نوای بلبل را — که برگ‌ریز خزان آید و بهار نماند

تو مست بادهٔ نازی ولی منازه آخر — ز مستی که تو داری بجز خمار نماند

بسی نماند که خاکم ز تند باد فراق — رود دگر دو از آن گردهم غبار نماند

برد ز هجر هلالی ز روزگار چه نالی
معین ست که این روز در روزگار نماند

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد — می‌نهم سر بر زمین تا با بر وی من نهد

آنکه هر سو کشته‌ئی سر می‌نهد بر پای او — کشته آنم که روزی پا بسوی من نهد

خوی او تند ست با من کو رقیب سنگدل — تا برابر تیغ و پیش تند خوی من نهد

رازها در سینه دارم گوشه‌ئی خواهم که یار — ساعتی گوش رضا بر گفتگوی من نهد

دفع سودا می ز زلف تو نتواند حکیم — گر دو صد زنجیر بر هر تار موی من نهد

گرد غم را گر بآب دیده بنشانم چه سود — باز برخیزد قدم در جستجوی من نهد

بوی مشک آید ز اوراق هلالی تا لیا — گر دمی پیش غزال مشکبوی من نهد

یاد من زلف شب قدر ست و ... — در سراپای شب و روزی بدین خوبی که دید

سرو من برخاست در قدش قیامت شد پدید — غیر آن قامت که من دیدم قیامت که دید

آن زنخدان را که پر کردند ز آب زندگی — بر کف ... بکمال نازکی خواهد چکید

چون در آغوشت گرفتم قالب من جان گرفت — قالبا جان آفرین جسم تو از جان آفرید

تند بگذشتی و اشک من روان شد از پیت — عزم پابوس تو دارد تا کجا خواهد رسید

چون کف پایت نهادی بر دلم آرم نیست — دست از دو گیسو بازداری همچنان خواهد تپید

میکشم بار غم هجران و این کوه بلاست — می ندانم کاین بلا را تا بکی خواهم کشید

وه چه پیش آمد هلالی کان غزال مشکبو
ناگهان از ما رمید و با رقیبان آرمید

ولہ

شمع دوش از نالهٔ من گریه بسیار کرد / غالبا سوز دل من در دل او کار کرد

حال دل میداند آن شوخ و تغافل میکند / این سزای آنکه سر عشق را اظهار کرد

نالهٔ من همچو زان یار خوش رفتار نیست / هرچه با من کرد دور چرخ کج رفتار کرد

عاشقان زین پیش دائم عزتی میداشتند / محنت عشقت عزیزان جهان را خوار کرد

عشق آسان میشود اول باسید وصال / نا امیدیهای هجر آنش چنین دشوار کرد

در بلای عشق کی خواهم دعای نیست / کز دعاهای چنین می باید استغفار کرد

فی المثل گر خاک خواهد شد رقیب سنگدل / خواهد از خاکش فلک را مراد دیوار کرد

گاه گاهی گر هلالی را بپرسی دور نیست / زانکه آن بیچاره را این آرزو بسیار کرد

من نمیخواهم که در کویش مرا بسمل کنید / حیف باشد کانچنان جائی بخونم گل کنید

چون نخواهم زیست در از روی او بهر خدا / تیغ بردارید و پیش او مرا بسمل کنید

بهر قتلم رنجه میدارید دست نازکش / هم بدست خود مرا قربان آن قاتل کنید

چون بعزم خاک بر دارید تابوت مرا / هر قدم صد جا بگرد کوی او منزل کنید

تا رخش من بینم و جز من نه بینند دیگری / پیش رویش پردهٔ چشم مرا حائل کنید

ای زبان گوییست من بیدل اشدا را لحد زین / نگذرید از فکر دل فکر من بیدل کنید

ای حریفانی که جا در بزم آن مه کرده اند / تا هلالی هم در آید رخصتی حاصل کنید

ای بتان سنگدل تا چند استغنا کنید / با خود از فکر شما مردیم فکر ما کنید

جان نخواهم در غم امروز و فردا بیش نیست / فکر امروز من و اندیشهٔ فردا کنید

میروم از این غصه میخواهم که یارا گه شود / ای رقیبان بر سر تابوت من غوغا کنید

چند با اغیار پروا زید ای سیمین بران / گاه گاهی هم بحال عاشقان پروا کنید

میکند سودای زلفش روز مسکینان سیاه / ای سیه زلفان مسکین ترک این سودا کنید

بسکه مخمورم گرانی میکند دستار من / می فروشان از سر من این بلا را وا کنید

عاشقیهاست هلالی سر بشیدائی کشید
دوستان فکر بحال عاشق شیدا کنید

چو از داغ فراقت شعله حسرت بجان افتد / چنان آهی کشم از دل که آتش در جهان افتد

بجو آستانت چون میسر نیست میخواهم / که آنجا کشته گردم تا سرم بر آستان افتد

ماند از سیل اشک من زمین را کی بنا محکم / کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد

راست چند زار و ناتوان افتم خوش آنروزی / که از چشمت نگاهی جانب این ناتوان افتد

ان نزار را هر دم رقیب آزرده می سازد / چنین باشد بلی چون پیش سگ بر استخوان افتد

هلالی آنچنان در عاشقی رسوای عالم شد
که پیش از هر سخن افسانه او در میان افتد

گل شگفت و شوق آن گلچهره از سر تازه شد / وای جان من که بر دل داغ دیگر تازه شد

گرد آن رخسار گلگون خط زنگاری دمید / همچو اطراف چمن کز سبزه تر تازه شد

آمد از کویت نسیمی غنچه دلها شگفت / گلشن جان زان نسیم روح پرور تازه شد

زخمهای تیغ مژگان سر بسر آورده بود / چون نمک پاشیدی از لبها سراسر تازه شد

تا شد از خون هلالی تازه جان عاشقان
رسم خونریزی از آن شوخ ستمگر تازه شد

خوبرویان چون بشوخی قصد مرغ دل کنند / اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند

یارب این سنگین دلان را شیوه رحمی بده / نامراد عاشق بیچاره را حاصل کنند

چون تو سروی برنخیزد گر چه در باغ بهشت / خاک آدم را بآب زندگانی گل کنند

پیش ما بر روی جانان پرده میدارد رقیب
کاشکی آن پرده را بر روی او حایل کنند

فتنه است آن چشم و او را خواب مستی لایق است
مردم بدمست را آن به که لا یعقل کنند

گر بعمری گویدازمن بار قیبان یک سخن
صد سخن گویند و از یاد منش غافل کنند

آن مه از روی کرم سوی هلالی مایلست
آه اگر اغیار سوی دیگرش مایل کنند

جای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند
سلطنت را بگذارند و ترا بنده شوند

گر بخاک قدمت سجده میسر گردد
سرفرازان جهان جمله سر افگنده شوند

بر سر خاک شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده همه در قدمت زنده شوند

مجمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
تو برون آئی که این جمع پراگنده شوند

هیچ ذوقی به ازین نیست که از غایت شوق
چشم من گرید و لبهای تو در خنده شوند

گر تو آن طلعت فرخ بنمائی روزی
تیره روزان همه با طالع فرخنده شوند

اگر انیست هلالی شرف پایهٔ عشق
همه کس طالب این دولت پاینده شوند

کاکل ز چه بگذاشته تا کمر خود
نگذار بلا های چنین را بسر خود

رفتار ترا گر ملک از عرش ببیند
آید بزمین فرش کنان بال و پر خود

چشم تو بما یک نظر لطف نینداخت
ما را ز چه انداخته از نظر خود

دیروز ز حال همه عالم خبرم بود
امروز چنانم که ندارم خبر خود

در عشق تو از من اثری بیش نماند
نزدیک شد این هم که نیابم اثر خود

من کشته شوم به که جدا افتم از آن در
زارم بکش و دور مفگن ز در خود

دور از تو چگویم که چه حالست هلالی
درمانده بدرد دل و خونین جگر خود

وله

ای کسانیکه بخاک قدمش جا دارید — گاه گاه از من محروم شده یاد آرید
تا کی از حسرت او خیزم و بر خاک افتم — وقت آنست که از خاک مرا بردارید
گر ز نزدیک نخواهد که ببینم رویش — باری از دور به نظارهٔ او بگذارید
بیشمارند صف جمع غلامان در پیش — بنده را در صف آن جمع یکی بشمارید
گرد آن کوی سگانند بسی بهر خدا — که مرا نیز در آن کوی سگی پندارید
بعد مردن سر من بر سر کویش فگنید — در لحد نیز بخاک قدمش بسپارید

تا کی ای سنگدلان مرگ هلالی طلبید
مرد بیچاره شما نیز همین انگارید

یارب غم ما را که بعرض تو رسانند — کانجا که توئی باز رسیدن نتوانند
خاکم چو برد باد پریشان شود از غم — کز من بتو ناگاه غباری برسانند
مشکل غم و دردیست که درد و غم ما را — فهم نکنند باور و بیدرد ندارند
خونین جگر از غم هجران تو گریم — از دیده بهر چشم زدن خون بچکانند
عالم همه غم دان و غم او محرز این دل — ای خنده که ترا از غم عالم برهانند
مردم لب چو سرو نشانند و دل ما — خواهد که ترا بینند و در دیده نشانند
من بنده ام از بهر چه میرانی از این در — کس بنده خود را ز در خویش نراند

خواهد که شود کشته بتیغ تو هلالی
نیکو نسبی دارد اگر زنده بماند

مسکین طبیب چارهٔ دردم خیال کرد — بیچاره را ببین چه خیال محال کرد
کی میرسد خیال طبیبان بدرد من — دردم بدان رسید که نتوان خیال کرد
دارد هزار تفرقه دل در شب فراق — کو آن فراغتی که بروز وصال کرد

گل پیش عارض تو شد از انفعال سرخ — آن خنده که کرد هم از انفعال کرد
سنگین دلی که اسپ جفا تاخت بر سرم — مور ضعیف را بستم پایمال کرد
سلطان عشق شد ز گدایان کوی دوست — درویش میل سلطنت بزوال کرد

گفتی که حلقه ساخت هلالی قد ترا
آنکس که ابروان ترا چون هلال کرد

من عاشق دیوانه و مستم چه توان کرد — می خواره و معشوق پرستم چه توان کرد
گر ساغر می روزه شکستیم چه توان گفت — در توبه چهل ساله شکستم چه توان کرد
گویند که رندی و خراباتی و بدنام — آری بخدا این همه هستم چه توان کرد
من رسته ام از قید خرد هیچ مگوئید — رندانه ازین قید برستم چه توان کرد
چون جستم از صومعه زهد سلامت — در کوی خرابات نشستم چه توان کرد

عهدی که با پیر مغان بست هلالی
گر با دگری عهد ببستم چه توان کرد

یار با ما وقت رفتن خیر بادی هم نکرد — رفت و از یاران دور افتاده یادی هم نکرد
لب فرو بست و سخن با دردمندی هم نگفت — چشم پوشید و نظر بر نامرادی هم نکرد
سالها اخلاص ورزیدم من آن سنگدل — با من از روی ارادت اعتقادی هم نکرد
رحم کن بر عاشق مسکین که در هر ساعتی — دید صد بیداد از دست تو دادی هم نکرد

چیست با خوبان هلالی این همه وابستگی
چون کسی بر عمر هرگز اعتمادی هم نکرد

تا کی آن شوخ نظر بر دگری اندازد — کاشکی جانب ما هم نظری اندازد
آه ازان خنجر مژگان که بر چشم زدن — چاک ما در دل خونین جگری اندازد
بخت بد گر نرساند خبر وصل ترا — باری از مرگ رقیبان خبری اندازد

مرا لبهای شیرین ده چه شورانگیز سنجیده	که از ذوق نمک سینهای ریش می آید
جمالت را بمیزان نظر هر چند می سنجم	بچشم من رخت از جمله خوبان پیش می آید
مرا این زخمها بر سینه از دست غمت آید	کسی را هر چه پیش آید ز دست خویش می آید
فلک تاج سعادت مید ارباب حشمت را	همین سنگ ملامت بر سر درویش می آید

هلالی آرزو وصل آمد مکن اندیشه دوری
که این اندیشها از عقل دور اندیش می آید

دلا گر عاشقی همنشین که جانانت برون آید	بران در منتظر میباش تا جانت برون آید
اگر صد سال آب از گریه بر آتش زند چشمم	هنوز از سینه من سوز هجرانت برون آید
ز تاب آتش می چون عرق ریزد گل رویت	زلال رحمت از چاه زنخدانت برون آید
چه بینم آفتابی را که از جیب فلک سر زد	خوش آن ماهی که هر صبح از گریبانت برون آید
سوار از خاک میدان تو ام آهسته جولان کن	بمیرم آه که گردی هم ز میدانت برون آید

هلالی خواستی کز ضعف تن افغان کنی اما
تو آن قوت کجا داری که افغانت برون آید

ده که سودای تو آخر سر بشیدائی کشید	قصه عشق نهان ما برسوائی کشید
آخر ایجان روزی از حال دل زارم بپرس	تا بگویم آنچه در شبهای تنهائی کشید
سر کشند از داغ سودایت خردمندان شهر	آنچه مجنون بیابان گرد صحرائی کشید
حال ما او فتنه چشم تو میداند که چیست	چه که روزی غارت ترکان یغمائی کشید
بنده آن سرو آزادم که بر رخسار گل	خال رعنائی نهاد و خط زیبائی کشید
طاقت هجران ندارد ناز پرورد وصال	داغ و درد عشق را نتوان برعنائی کشید

صبر فرمودن هلالی را مفرمای ای طبیب
زانکه نتوان بیش ازین رنج شکیبائی کشید

ولہ

وی جرا هم دیدن وانگاه نادیدن چه بود ... روی گردانیدن و از راه گردیدن چه بود

گر نه در دل داشتی کز رشک گریم زار زار ... پیش من از رخ در رخ اغیار خندیدن چه بود

خواستی کز ساغر حسرت خورم خون جگر ... ورنه در بزم رقیبان جرعه نوشیدن چه بود

من شنیدم که این لشکر ترا تقریب چیست ... خود نگو آخر که بی تقریب رنجیدن چه بود

دوش در کویت به بیماری فگندم خویش را ... تا نگوییدم که شب تا روز نالیدن چه بود

خانهٔ اغیار را پرسید و من مردم ز رشک ... دوستان پرسید از و کاین خانه پرسیدن چه بود

بی سر و پیش هلالی زار کشتی عاقبت
با چنین نامهربانی مهر ورزیدن چه بود

دوستان هر شب برای جان مجنونم کنید ... بر سرم افسانه خوانید و افسونم کنید

نیست امّیدی مرا با درد مجنون نسبتی ... میشوم دیوانه گر نسبت بمجنونم کنید

لاله گون شد خرقه صد جا کم از خوناب اشک ... شرح این صورت بشرح جامهٔ گلگونم کنید

شهسوار من بصحرا رفته و من مانده ام ... زین گنه از شهر می خواهم که بیرونم کنید

وصف قدش را بمیزان خرد سنجیده ام ... آفرین بر اعتدال طبع موزونم کنید

چشم پر خونم نه بینید و مپرسید از دلم ... حالت دل را قیاس از چشم پر خونم کنید

چون هلالی دوش بر خاک درش جا کرده ام
شاید از امروز جا بر اوج گردونم کنید

عارضت هست بهشتی که نهان ساخته ام ... قامتت آب حیاتی که روان ساخته اند

اینچه گلزار جمالست که بر قامت تو ... از سمن عارض و از غنچه دهان ساخته اند

لبت آیا چه شکر ریخت که گفتار ترا ... همه شیرین سخنان ورد زبان ساخته اند

بر گل روی آن سبزهٔ ترسانی چیست ... فتنهای که نهان بود عیان ساخته اند

به گمان دهنت ساخته اند اهل یقین	چون یقین نیست ضرورت بگمان ساخته اند
مکن ای دل هوس گوشهٔ آن چشم ز بس	زان بلاها که در آن گوشه نهان ساخته اند

گر مرا نام و نشان نیست هلالی چه عجب
عاشقان را همه بی نام و نشان ساخته اند

جان من بهر تو از جان بدنی ساخته اند	بردی از رشتهٔ جان پیرهنی ساخته اند
برگل تر سبزهٔ عنبرشکنی ساخته اند	از گل و سبزه عجائب چمنی ساخته اند
تن سیمین تو نازک دل سنگین تو سخت	بو العجب سنگدل و سیم تنی ساخته اند
الله الله چه توان گفت رخ و زلف ترا	گوئیا از گل و سنبل چمنی ساخته اند
خوش شگفته ای گل بستان لطافت که ترا	بر گل از غنچهٔ خندان دهنی ساخته اند
سنگ باشم گر تو گوئی سخنی هیچ بمن	مردم از بهر دل من سخنی ساخته اند
میکنم کوه غم از حسرت شیرین دهنان	از من این سنگدلان کوهکنی ساخته اند

بعد ازین راز هلالی نتوان داشت نهان
که بهر خلوت ازان انجمنی ساخته اند

بگسلد رشتهٔ جان من ازان سرو بلند	این چه نخلیست که دارد برگ جان پیوند
آه ازان چشم که چون سوی من افگند نگاه	چاکها در دلم از خنجر مژگان افگند
گر دهم جان بوفایش نپسندد هرگز	آه ازان شوخ جفاپیشهٔ دشوارپسند
گر نه گیرد ز سر لطف و کرم دست مرا	دست کوتاه من و دامن آن سرو بلند
بستم از چشم تو فارغ بنگاهی گاهی	از تمنای میانت بخیالی خرسند
مهر رخسار تو چون ذره پریشانم ساخت	شوق خال تو مرا سوخت بر آتش چو سپند

شب هجر تو هلالی ز خراش دل خویش
چاک زد سینه بنوعی که دل از خود ببرکند

ولہ

اگر چون تو سروی ز جانی بر آید ‌‌ ‌ شود رستخیز و بلائی بر آید

خدا را لب خود بدشنام بکشا ‌ ‌ ‌ که از مهربانی دعائی بر آید

تو سلطان حسنی و عالم گدایت ‌ ‌ ‌ چنان کن که کار گدائی بر آید

چه کم گردد آخر ز جاه جلالت ‌ ‌ ‌ اگر حاجت بینوائی بر آید

مزن تیر جور و حذر کن ز آهی ‌ ‌ ‌ که از سینهٔ مبتلائی بر آید

مرا میکشد انتظار قدوست ‌ ‌ ‌ چه باشد که آواز پائی بر آید

هلالی ازین شب خلاصی ندارد
مگر آفتابی ز جائی بر آید

نیست عرق که در رهت از حرکات میچکد ‌ ‌ ‌ هر قدمی که می نهی آب حیات میچکد

چند بهر سیه دلی بادهٔ صاف میکشی ‌ ‌ ‌ حیف که آب زندگی در ظلمات میچکد

بسکه لب تو چاشنی ریخته در مذاق جان ‌ ‌ ‌ گریهٔ تلخ گر کنم آب نبات میچکد

اشک هلالی از مژه گرد حریم آن حرم
همچو سرشک عارفان در عرفات میچکد

گر کسی عاشق رخسار تو باشد چه کند ‌ ‌ ‌ طالب دولت بیدار تو باشد چه کند

شوخی و بیخبر از درد گرفتاری عشق ‌ ‌ ‌ دردمندی که گرفتار تو باشد چه کند

ای طبیب دل بیمار بگو بهر خدا ‌ ‌ ‌ کان جگر خسته که بیمار تو باشد چه کند

گوش بر گفتهٔ احباب توان کرد ولی ‌ ‌ ‌ هر کرا گوش بگفتار تو باشد چه کند

میکند بی تو هلالی همه شب ناله و آه
تا توانی که دلش زار تو باشد چه کند

دل بدرد آمد و این درد بدرمان نرسید ‌ ‌ ‌ سر درین کار شد و کار بسامان نرسید

آن جفا پیشه که بر نالهٔ من رحم نکرد
کافری بود که فریاد بمسلمان نرسید

کس بر آن شه خوبان غم من عرض نداد
ده که درد دل درویش بسلطان نرسید

ده که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک
بعد از آن پای تو یک روز بمیدان نرسید

تو چه دانی که چه حالست مرا در ره عشق
چون ترا گردی ازین راه بدامان نرسید

عاقبت دست بدامان رقیب تو زدم
چکنم دست من ار بگریبان نرسید

عمرها خواست هلالی که بخوبان برسد
مرد بیچاره و یک روز بایشان نرسید

دوش تا صبح با صد عیش بودی هر شب چنین (او چنین باد)
گرچه می خون با حریفان باد خوردی نوش باد

هر که جز کلام تو گوید باد یا رب تلخ کام
هر که غیر نام تو گوید تا ابد خاموش باد

سرکشان را از رکابت باد طوق بندگی
حلقهٔ نعل سمندت چرخ را گوش باد

میگذشتی با لباس ناز و می گفتند خلق
این قبای حسن دائم زیور آن دوش باد

گر گهی شبها در آغوش خودت بینم بخواب
دست من روزی بیداری در آغوش باد

تا هلالی لعل میگون تو دید از هوش رفت
زین شراب لعل تا روز ابد بیهوش باد

آن کمر بستن و خنجر زدن دلکش را نگرید
طرف دامن بمیان بردن دلکش را نگرید

جانب گریهٔ من چون نگرد از سر ناز
خنده بر جانب دیگر زدن دلکش را نگرید

شوخ من مست شد و ساغری زد بسرم
شوخی و مستی و ساغر زدن دلکش را نگرید

چون بآن قامت رعنا کند آهنگ چمن
طعنه بر سرو و صنوبر زدن دلکش را نگرید

منکران آه جهان سوز هلالی ببینید
هر دم آتش بجهان در زدن دلکش

کارم از دست شد و دل زغمت از افتاد
فکر دل کن که زدست دل از کار افتاد

کسی که یافت بر احوال پریشان دست
بلطف اگر ... خبر باد
مشو بر او چه دل بسته ببر شاهی
چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد

چه خوش فتاد هلالی به بند خانهٔ عشق
برو غلامی این خاندان مبارک باد

دودی که دوش بر سر کویت بلند بود
غافل مشو گر آه من درد مند بود
از ما شمار خیل شهیدان خود بپرس
آن خیل بیشمار که داند که چند بود
تسلیم بطرهٔ تو دل ور ستم از غمش
آری علاج عاشق دیوانه بند بود
یک ذره مانده بود ز من در شب فراق
آن ذره هم بر آتش هجران سپند بود

جان باختگان دوست هلالی سپرد و رفت
این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود

تا سلسلهٔ زلف تو زنجیر جنون شد
سودا زدگی این دل دیوانه فزون شد
شرمنده شد از عکس جمالت مه و خورشید
از عارض تو ... گل غرقه خون شد
خون شد دل من دم بدم از فرقت دلبر
زان سوز دو ره دیدهٔ خونبار برون شد
آنجا که صبا را گذری نیست که گوید
حال دل این خسته هلالی که چون شد

هر چند قد راست هلالی چو الف بود
از بار غم دوست بیکبار چو نون شد

دلم رفت و جانان حزین هم نماند
ز عمر اندکی هست و این هم نماند
سرم خاک آن در شد و زود باشد
که گردش برد این زمین هم نماند
نشست سخن مردم چشم دانم
که در خانه مردم نشین هم نماند
چه هردم بناز افکنی چین در ابرو
بنازای بت چین که چین هم نماند
هلالی اگر نیست چون حال ادل
مخور غم که آخر چنین هم نماند

ردیف الذال

می نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ / جای آنست اگر شعله زند در کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من / اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
سخن لعل ترا خواهم که در زر گیرم / کاش بسازند دگر از ورق زر کاغذ
خط مشکین ورق روی ترا زیبد و نقش / قابل آیت رحمت نبود هر کاغذ
شرح بی مهری آن ماه بپایان نرسید / فی المثل گر شود افلاک سراسر کاغذ
مردم از غم که چرا نامه نوشتی ترتیب / نشدی کاش درین شهر میسر کاغذ
تا هلالی صفت ماه جمال تو نوشت / گشت چون چشمهٔ خورشید منور کاغذ

ردیف الزای

غم نیست گر ز داغ تو می سوزدم جگر / داری هزار سوخته چون من یکی دگر
یارب چه حکم شد که ز تو ای پادشاه حسن / گر سوی من ز گوشهٔ چشمی کنی نظر
در کوی تو سر آمد اهل وفا منم / از چشم التفات وفا سوی مرا نگر
تا کی دراز روی تو گردیم کو بکو / تا کی ترا چو عمر توان دید در گذر
جان میکنم فدات ز بابی خبر هنوز / خواهم که میرم از غم او تا شود گذر

در گوشهٔ غمست بلاکش بصد نیاز
گاهی ز چشم لطف باین گوشه هم نگر

ای بخوبی از همه خوبان عالم خوبتر / شیوهٔ حسن و جمالت هر یک از هم خوبتر
آدمی گر یوسف مصر است مانند تو نیست / ای تو از مجموع فرزندان آدم خوبتر
رنگت از می تا لبی دارد که از گل خوبتر / وان عرق بر صفحهٔ رو بیشتر ز شبنم خوبتر
خوبتر شد روی گلگونت بدور خط سبز / زان می خوبست با یاران همدم خوبتر
لعل لب بوسد هلالی خاک از زان که هست / خاک پای پاک آن کو ز آب زمزم خوبتر

ولہ

ای قامتت ز سرو سهی سرفرازتر	لعلت ز هر چه شرح کنم دلنوازتر
از بهر آنکه با تو شبی آورم بروز	خواهم شبی ز روز قیامت درازتر
جانم ز تاب هجر تو در یک نفس گداخت	هرگز شبی نبود ازین جان گدازتر
من در رهت نهاده بزاری سر نیاز	تو هر دم از نیاز چنین بی نیازتر

دردا که باز کار هلالی ز دست رفت
کارش بیا بساز که ز همه کارسازتر

جامه گلگون روی آتشناک از گل پاک‌تر	جامه آتشناک در وا تو جامه تشناک‌تر
تا چو گل نازک تنش را دیدم از جیب قبا	سینهٔ من چاک شد چون دامن من چاک‌تر
حیف باشد آنکه دردم دیده بر دامان او	زانکه باشد دامنش از دیدهٔ من پاک‌تر
التماس قتل خود کردم روان خاستی	الله الله بر نخیزد سرو ازین چالاک‌تر
صد مسلمان از تو در فریاد و باکت هیچ نیست	انچه بی باکیست از کافران بیباک‌تر

گفته از بهر پابوسم هلالی خاک شو
من خود اول خاک بودم گشته اکنون خاک‌تر

هر روز در کویش روم پیدا کنم یار دگر	او را بهانه سازم و آنجا روم بار دگر
کارم همین عشق است و من حیران کار خویشتن	ای کاش بودی هم مرا جز عاشقی کار دگر
من کیستم تا خوش بیم در سایه دیوار او	بگذار کز غم جان دهم در زیر دیوار دگر
بیرون مرو جولان من در نثار نقد جان مکن	نگار مرد از هر طرف صد عاشق زار دگر
در ره عشق مژگان صنم صحرا نوردیها کنم	دارم بپا خاری عجب هر پای دل خار دگر
گر داد روزی بیش ازین بازار یوسف رونقی	دارد متاع حسن تو امروز بازار دگر
غیر از هلالی ماه من داری وفاداران بسی	اما نداری همچو او یار وفادار دگر

ولە

یار من ده که مرا یار ندارد هرگز — قدر یاران وفادار ندانند هرگز
خوش طبیبی ست مسیحا دم و بان بخش ولی — چاره عاشق بیمار ندانند هرگز
درد مندی که چون من تلخی هجران چشید — لذت شربت دیدار ندانند هرگز
تا کجا قدر تو دانیم که یک موی ترا — هیچ کس قیمت و مقدار ندانند هرگز
عارضت هست کسی کی طرف گل بیند — گر آنکس که گل از خار ندانند هرگز
درد خود با تو چگویم که دل نازک تو — حال دلهای گرفتار ندانند هرگز

از هلالی مطلب هوش که آن مست و خراب
شیوهٔ مردم هشیار ندانند هرگز

نرگس رعنا تو بابین چشم سیاه — ناز را چشم سیاه باید و مژگان دراز
از گل و لاله چه حاصل من آن محبت — همه شوخی و کرشمه همه حسن همه ناز
آتشین روی من آرایش زرست — همه ای شمع تو در گوشه خجلت بگداز
ای خوش آندم که تو از ناز سوی من آیی — خبرم دیر که پای تو نهم روی نیاز
ای که همان منی ساغر و مطلوب مطلب — هم باین خون دل و ناله جانسوز بساز
تو گل روی زمینی و مه اوج فلک — همه حیران جمالت ز نشیب و ز فراز
ای شه حسن با حوال هلالی نظری — که منم بندهٔ مسکین تو شه بنده نواز

ردیف السین

عید شد هر گوشه خلقی ماه نو دیده بس — گوشهٔ ابروی خود بنمای ماه ما نیست و بس
میرسی خندان و میگوئی مبارک باد عید — هیچ عید با مبارک نیست عید هیچکس
در غمت گر جان شیرین بدهم سعد و دوا — ذا بگرید تنگ شد سان بر نمی آید نفس
یار رفت ای دل چه سود از ناله شبگیر تو — صاحب محمل خبر ندارد از بانگ جرس

ناله میکردم سگ کویش بفریادم رسید — من سگ کوی کز آنجا آمد این فریادرس

پیش رخسار تو دل در سینه دارد اضطراب — همچو آن مرغی که باشد موسم گل در قفس

گر دل و جان هلالی ز آتش غم سوخت سوخت
بر سر کوی تو گو هرگز مباش این خار و خس

کار من از جمله عالم همین عشق است و بس — حالتی دارم که در عالم ندارد هیچکس

پادشاه اهل دردم بر سر میدان عشق — من میان فتنه و خیل بلا از پیش و پس

در جهان چیزی که دارم از سواد عشق او — یکدل و چندین تمنا یک سر و چندین هوس

دست امیدم ز دامان وصالش کوته است — آه جائی عاشقم کانجا ندارم دسترس

آرزو دارم که پیشت جان دهم بهر خدا — یکنفس بنشین که باقی نیست غیر از یکنفس

همچنین برقی که از نعل سمندت می جهد — بهر راه تو خواهم سوختن چون خار و خس

زار می نالد هلالی بی تو در کنج فراق
همچو آن بلبل که می نالد بزندان قفس

یار من با دگران یار شد افسوس افسوس — رفت و همصحبت اغیار شد افسوس افسوس

سالها عهد وفا بست ولی آخر کار — عهد بشکست و جفاکار شد افسوس افسوس

آنکه چون روز شب عیشم ازو روشن بود — رفت و روزم چو شب تار شد افسوس افسوس

آنکه هم راحت جان بود و هم آسایش دل — قصد جان کرد و دل آزار شد افسوس افسوس

گفتم این دل بکمند سر زلفش نرود — عاقبت رفت و گرفتار شد افسوس افسوس

آن همه گوهر دانش که بچنگ آوردم — ناگه از دست بیکبار شد افسوس افسوس

صادقی داشت هلالی ز بتان عشرت وصل — عزتی داشت ولی خوار شد افسوس افسوس

ردیف الشین

زاهد بکنج صومعه می نوش و مست باش — یعنی که دوزخی شدی آتش پرست باش

ای سرو اعتدال قدش نیست چون ترا
خواهی بلند جلوه نما خواه پست باش

در خون نشسته ایم بخونریز بر مخیز
بنشین دمی و همدم اهل نشست باش

ای دل سری ز عالم آزادگی برآر
یعنی بقید عشق کسی پای بست باش

مگشا زبان طعنه هلالی بعیب کس
مارا چه کار گو دگری هر چه هست باش

آه زان شوخ که تا مرده شود خاک درش
بر سر عاشق بیچاره نیفتد گذرش

ایکه از عاشق خود بیخبری پرسی
زود باشد که بپرسی و نیابی خبرش

آه سرد از دل پر درد کشیدیم سحری
غافلان نام نهادند نسیم سحرش

سنگ رشک آیدم از خاک سیه بر لب او
چون ببینم که نشیند مگسی بر شکرش

همچو فرهاد بهر کوه که بردم غم خویش
زیر آن بار گران سنگ شکستم کمرش

زاهد از عشق بتان خجلت مرا توبه دهد
مدعی بین که خدا عقل نداد اندر سرش

گر دلم زار شد از عشق بتان غم مخورید
بگذارید که میخواهم ازین زارترش

منظر چشم هلالی وطنش باد که هست
میل هم صحبتی مردم صاحب نظرش

دردمندم گر مرا درمان نباشد گو مباش
دردمندان ترا گر جان نباشد گو مباش

گر غریبی بر سر کویت بمیرد گو بمیر
ور گدائی بر در سلطان نباشد گو مباش

چند روزی با جمالت عشق پنهان باختم
بعد ازین این قصه گر پنهان نباشد گو مباش

عاشق دیوانه ام سامان کار از من مجو
عاشق دیوانه را سامان نباشد گو مباش

در بتان بسته ام دیگر مرا با دین چکار
بت پرستم گر مرا ایمان نباشد گو مباش

گر هلالی از سر کویت بزاری رفت رفت
اینچنین خاری دران بستان نباشد گو مباش

وله

روزی که هر لب آمده در آرزوی خویش
چون از وصال آن گل چیدم نه سیب نه بهی
خورشید روی او را نسبت بماه کردم
مسکین دل از ملامت آواره جهان شد
دهقان ز جوی تا کم سیراب ساخت یارب

جانرا بباد سپارم تن را بخاک کویش
آخر بصد ضرورت قانع شدم ببویش
زین کار نامناسب شرمنده ام ز رویش
ای باد اگر ببینی از ما سلام گویش
از آب زندگانی خالی مباد جویش

از جستجوی وصلش منعم مکن هلالی
گیرم که گر نیابم شاد به جستجویش

گر گذر افتد چو باد صبح بر خاک تنش
در هوایش گرد رو ذرات خاک من بباد
آن پری رو را چو لاله کلیه تاریک دل
گر شبی لطف تنش بر پیرهن ظاهر شود
از لطافت دم مزن ای گل با آن نازک بدن
تا بگردن غرق خونم دیده بر راه امید

همچو گرد از خاک برخیزم بگیرم دامنش
از هواداری ذرایم ذره وار از روزنش
مردم چشمست بنشانم بچشم روشنش
از خوشی دیگر نگنجد در قبا پیراهنش
زانکه گر دم میزنی آزرده میگردد تنش
گر نخیزد بیاید خون من برگردنش

خاک شد مسکین هلالی در ره آن شهسوار
تا لگدکوب جفا گردد چو لعل توسنش

ای شاه حسن جور مکن بر گدائی خویش
خواهند عاشقان مراد از خدای خویش
قدر جفای تست فزون از وفای ما
گم شد دلم با آه و فغان دیگرش مجو
ایمن گدای کوی تو گر نیست حشمتی

ما بنده توایم بترس از خدای خویش
هجر از برای غیر و وصال از برای خویش
پیش جفای تو خجلیم از وفای خویش
پیدا مساز دردسری از برای خویش
باری نظر دریغ مدار از گدای خویش

اگر دل ز کوی دوست نیاید عجب مدار
جا منه فتنه است که آید بجای خویش

صد بار آشنا شده من و هنوز
بیگانه دار سگ دری ز آشنای خویش

زاهد بر دکه هست مرا با بتان شهر
آن حالتی که نیست ترا با خدای خویش

حیف است نه جفا که با غیار میکنی
هر چند اگر حیف مکن بر جفای خویش

چون خاک پای تست هلالی بصد نیاز
ای سرو ناز سر مکش از خاکپای خویش

کار من فریاد و افغان است دور از یار خویش
دردمان پرس کار من حیرانم من در کار خویش

ای طبیب دردمندان این تغافل تا بکی
گاه گاهی میتوان پرسیدن از بیمار خویش

گر دو گویت بیشتر زین عاشق مسکین مسوز
دود دلها را نگه کن بر در و دیوار خویش

چند بهر قتل من آزرده سازی خویش را
رحم فرما بگذر از قتل من و آزار خویش

تا هلالی را بسوز عشق پیدا است سر
میگدازد همچو شمع از آه آتشبار خویش

ای کجی آموخته پیوسته از ابروی خویش
راستی هم یاد گیر از قامت دلجوی خویش

کعبه با کوی تست از کوی خود ما را مران
قبله یاروی تست از ما مگردان روی خویش

سر بیالین فراغت هر کسی شب تا بروز
با غمهای تو سر بر سر زانوی خویش

شب چه بر خاک درت پهلو نهادم گفت دل
من پهلوی تو در عیشم تو از پهلوی خویش

چون هلالی را فلک سرگشته میدارد چنین
بهر جست می نالد از ماه هلال ابروی خویش

زبان او ندیدم ز تنگی دهنش
امید نیست که بینم بکام خویشتنش

چه نازکیست تعالی الله آن سهی قد را
که از گل و سمن آزرده میشود بدنش

هزار تازه گل از بوستان رسید ولی
یکی ز ردی لطافت نمیرسد بتنش

سبزه که جامه جان را قبا کنند از شوق
هزار یوسف مصری بجوی پیرهنش

مبارک است از این سبزه که تازه دمید
بدامن سمن و بر کناره یاسمنش

خردمندان بسگ کوی یار اگر برسید
بعجیبتی برسانید از زبان منش

هلالی از لب جانان عجب شی گفت
که تازه شد همه جانها بلذت سخنش

ردیف الصاد

مردم و خود را ز غمها جهان کردم خلاص
عالمی را هم ز فریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی می شنیدم پند پیر
خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا
کز دو عالم خویش را دیک زمان کردم خلاص

بر سر بازار رمزی گفتم از سودای عشق
مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص

گفتمش آخر هلالی را ز هجران سوختی
گفت او را از بلای جاودان کردم خلاص

وای که جانم نشد از غم جانان خلاص
کاش اجل در رسد تا شوم از جان خلاص

جمله اسیر تواند وه چه عجب کافری
کز غم و درد تو نیست هیچ مسلمان خلاص

بسته قید توام رستن با مشکل است
هر که گرفتار تست کی شود آسان خلاص

عاشق محروم تو بار سفر بست و رفت
شکر که یکبارگی گشت ز حرمان خلاص

کاش بساحل کشد رفت من از موج غم
آنکه شد از لطف او نوح ز طوفان خلاص

جام تو ای می فروش بی می راحت مباد
زانکه بدور توام از غم دوران خلاص

مرد هلالی و هست عاشق تو بانوز
وای که مسکین نگشت هرگز از ایشان خلاص

ردیف الضاد

عاشقان را نه گل و باغ و بهار است غرض
همه سهل است همین صحبت یار است غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان
ورنه از گوشه میخانه چه کار است غرض

دیوان هلالی

جان من بی سببی این تندی و بدخویی چیست ... گر نه آزار دل عاشق زارست غرض
آفت دیدهٔ مردم ز غبارست ولی ... دیده را از سر کوی تو غبارست غرض
هوس دیدن گل نیست هلالی ما را ... زین چمن جلوهٔ آن لاله عذارست غرض

ردیف الطاء

گر من ز شوق خویش نویسم بیار خط ... یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
خوش صفحه ایست روی تو یارب که تا ابد ... هرگز بر آن ورق نفشاند غبار خط
ما را بد است حسن تو با نوخطان چه کار ... تا روی ساده هست نیاید بکار خط
خط گرد مباش گرد رخت و چه حاجت است ... مجموعهٔ جمال ترا بر کنار خط
از خط روزگار بکش سر که عاقبت ... بر دفتر حیات کشد روزگار خط
زین پیش حسن خط بتان معتبر نبود ... در دور عارض تو گرفت اعتبار خط
قاصد بغیر چند برد خط یار را ... یکبار هم بنام هلالی بیار خط

ردیف الظاء

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ ... دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ
چون ندارد وعدهٔ وصل تو امکان وفا ... غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ
چشم من گریان بیاست چون بیند رخت ... از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ
درد بیدردان خوبان چون نمیگیرد قرار ... دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ
آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار ... از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ
سید هر خاک رهش خاصیت آب حیات ... ورنه زین گرد نشست خاکساران را چه حظ
یارب از قتل هلالی چیست مقصود بتان ... از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

ردیف العین

ما که از سوز تو در گریه زاریم چو شمع ... خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع

پیش تیغ تو سر از تن بگذاریم ولی شعلهٔ شوق تو از سر نگذاریم چو شمع
تا به هنگامهٔ اغیار نداریم که ما کشته و سوختهٔ خلوت یاریم چو شمع
نیست چون آتش ما بر همه عالم روشن سوز خود را بزبان بهر چه آریم چو شمع
ای نسیم سحر از صبح وصالش خبری تا به هم خنده‌زنان جان بسپاریم چو شمع
ما که داریم دل و دیده پر از آتش و آب چون نسوزیم و چرا اشک نباریم چو شمع
سوخت صد بار هلالی جگر ما شب هجر ما جگر سوختهٔ این شب تاریم چو شمع

ردیف الغین

مهوشان در نظر کج نگرانند دریغ انجم انجمن بی‌بصرانند دریغ
از گرفتاری احباب ندارند خبر خسروان جهان بی‌خبرانند دریغ
گلعذاران که نمودند رخ از پردهٔ نقاب چون صبا همنفس پرده‌درانند دریغ
چشم ما پر در و لعل ست ولی سیمبران چشم بر لعل و در و سیم و گهرانند دریغ
ما نخواهیم بجز خیل بتان یار دگر لیک این طایفه یار دگرانند دریغ
همه عمر از صف عشاق روان بگذری عاشقان عمر چنین بگذرانند دریغ
تازه شد داغ هلالی ز غم لاله‌رخان همه داغ دل خونین جگرانند دریغ

ردیف الفاء

خوبان اگرچه هر طرفی میکشند صف تو در میان جان منی جمله بر طرف
حالا به پای بوس خیالت مشرفیم گر دولت وصال تو یابم زهی شرف
در دور از تو نوبهار جوانی بباد رفت عمر چنان عزیز برا شد چنین تلف
هیهات مرا نشانهٔ پیکان غمزه ساخت ده چون کنم که تیر بلا را شدم هدف
از دیده طفل اشک جدا شد دریغ از او آه آن در یتیم کجا رفت ازین صدف
ره میزنند عربده آهنگ می کنند با ما ببین که در چه مقام اند چنگ و دف

گوشهٔ مه با دوست هلالی زد امشب | کس دامن وصال ترا چون دهد بکف

ردیف القاف

ده که رفت آن شوخ و برپا کرد بیداد از فراق | از فراق او بفریادیم فریاد از فراق
یار با اغیار و هر دم کی باشد روا | دشمنان شاد از وصال و دوست ناشاد از فراق
در فراقت عالم از هر مشکلی مشکل تر است | هیچ کس اینچنین مشکل نیفتاد از فراق
آنکه روز مرا سیه کرد از فراقت همچو شب | روز او چون روزگار من سیه باد از فراق
در بهار از نکهت گل بوی وصلت یافتم | ده که می آید خزان و میدهد باد از فراق
داد فریاد هلالی گفته از دست کیست | این تغافل چیست فریاد از تو و داد از فراق

ردیف الکاف

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک | سینه ام چاکست از چاک گریبانم چه باک
میکشی بر غیر تیغ و میکشی از غیر غم | از هلاک دیگران بگذر که خواهم شد هلاک
نیست جانرا با تن پاک تو اصلا نسبتی | این تن پاک تو صد ره پاکتر از جان پاک
خاک آدم را از آن گل کرد استاد ازل | تا چنین نازک نهالی بر دمد زان آب و خاک
ایکه از ما فارغی گویا نمیدانی که ما | دردمندانیم و آه ما بغایت دردناک
می پرستانرا ز می هر دم خیالی دیگر است | آب حیوان ریخت گویا باغبان در جوی تاک
گر هلالی چند روزی در لباس زهد بود | باز در کوی خرابات است مست جامه چاک

ردیف اللام

آمد بهار و خوش دلم از رنگ و بوی گل | آنکه میکشیم دو سه روزی بروی گل
گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد | کز دیدنش کسی نکند آرزوی گل
این دم که بوی دلکش گل میدهد نسیم | بی دلکش است گشت گلستان ببوی گل
خوش آنکه یار باشد و من در حریم باغ | من سوی او نظر فگنم او بسوی گل

دیدهٔ آن دو رخ هلالی و آسوده دل نشست
از جستجوی لاله و از گفتگوی گل

ای سرو چمن حسن و گل باغ جمال
جلوهٔ حسن جمالت همه در حد کمال

با چنین حسن ترا ماه فلک چون گویم
آفتابی تو یا رب نرسد هیچ زوال

کاتبان قلم صنع که مشکین رقم اند
صفحهٔ روی تو آراسته اند از خط و خال

با تو خواهم که صبا حال مرا عرضه دهد
لیکن آنجا که تو ئی باد صبا را چه مجال

بی تو هر شب منم و گوشهٔ تنهائی خویش
پای در دامن غم سر بگریبان هلال

وه چه فرخنده شبی باشد و خرم روزی
که فراق تو مبدل شده باشد بوصال

روی در روی تو آرم همه وقت از همه سو
چشم بر چشم تو باشم همه جا در همه حال

با تو از هر طرفی صد سخن آرم بمیان
هر جوابی که دهی باز در آیم بسوال

گفتگو چند هلالی دگر افسانه مخوان
تو کجا وصل کجا این چه خیالست محال

نه رفیقی که بود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل

دل بیمار مرا هر که گرفتار تو خواست
یا رب آزاد نگردد ز گرفتاری دل

طاقت زاری دل نیست دگر بهر خدا
گوش کن گوش فراموش مکن زاری دل

چند خواهی دگران را بشراب و بکباب
حال خونخواری من بین و جگرخواری دل

جان بکوی تو شد و ناله کنان باز آمد
که دران کوی نگنجید ز بسیاری دل

دل براه غمت افتاد خدا را مددی
که درین راه ثوابست مددگاری دل

در وفای تو چنانم که اگر خاک شوم
آید از تربت من بوی وفاداری دل

با دل زار هلالی نکند غیر جفا
آه تا چند توان کرد گرفتاری دل

وله

ظاهر نکنم پیش رقیبان الم دل — با محرم بیغم نتوان گفت غم دل
جا کن بدل و دیده که غیر از تو نشاید — سلطان سراپرده چشم و حرم دل
ای صبر کجائی که ز حد میگذرد یار — بر دل ستم آن در بر من ستم دل
پای دلم افگار شد از خار ره عشق — ای کاش درین ره نرسیدی قدم دل
در عشق تو رسوای جهان است هلالی — گاه از غم بسیار گه از صبر کم دل

ردیف المیم

با تو خواهم شرح غمهای دل محزون کنم — لیک از خوی تو میترسم ندانم چون کنم
چند دارم در فراقش حالت نزع روان — کاشکی یکبارگی جان را ز تن بیرون کنم
من باین دل بس غمی دارم ندانم چاره چیست — تا بچند افسانه گویم تا بکی افسون کنم

گر بدامان فلک ریزم هلالی اشک خود
رنگ زرد ماه را همچون شفق گلگون کنم

یار آمد و من طاقت دیدار ندارم — از خود گله دارم و ز یار ندارم
شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد — باری خبر از طعنهٔ اغیار ندارم
گفتم چو بیائی غم خود با تو کنم شرح — اما چکنم طاقت گفتار ندارم
لطف تو بود اندک و اندوه تو بسیار — من خود گلهٔ اندک و بسیار ندارم
گر خلق بدانند که من رندم و رسوا — از رندی و بدنامی خود عار ندارم
بی قیدم و از کار جهان فارغ مطلق — کس با من و من هم بکسی کار ندارم

حال من دلخسته خراب است هلالی
آزرده دلی دارم و غمخوار ندارم

تا کی بدرت آیم و دیدار نبینم — صد بار ترا جویم و یکبار نبینم

گویا حرم کوی تو کعبه است در آنجا — هر چند روم جز در و دیوار نبینم

دانی گره از نگه عیش کدام است — جای که ترا بینم و اغیار نبینم

یارب چه شود گر من بیدل همه عمر — یکبار ترا بر سر بازار نبینم

امروز درین شهر دلی نیست که او را — در دام بلای تو گرفتار نبینم

از میر دو جمع رقیبان ز قفایش — تا شیوهٔ آن قامت و رفتار نبینم

خورشید نتافت رخ ماست هلالی
آن روز مباد که رخ یار نبینم

جلوه های قد دلجوی ترا بنده شوم — نازکیهای گل روی ترا بنده شوم

بنده را با سر هر موی تو مهر دگر است — بر سرت گردم و هر موی ترا بنده شوم

چیز ازین چاره ندارم پی دخل کویت — که غلامان سر کوی ترا بنده شوم

کمترین بندهٔ هندوی ترا بنده دلی هست — بندهٔ بندهٔ هندوی ترا بنده شوم

تو اگر بنده نوازی و وفا خوی کنی — من هم از روی وفا خوی ترا بنده شوم

مدتی شد چو گدایان به دعا خواستهام — که گدایان دعاگوی ترا بنده شوم

ماه عیدست هلال خم ابروی کجاست
همچو هلالی خم ابروی ترا بنده شوم

کدام صبح سعادت بود مبارک از نیم — که در برابرت آیم صباح روی تو بینم

نه ای مراد که عاشق هلاک روی تو گردد — مراد من همه اینست من هلاک تو بینم

گهی که سر بنهم بر زمین به پیش سگانت — چنان خوشم که مگر پادشاه روی زمینم

رشوای صبا تو کجا آمدی که از سر آن کو — نشان پای سگی میرسد به نقش جبینم

اگر طبیب نهد گوش بر شکاف دل من — هنوز نشنود از ضعف نالهای حزینم

کرم نمودی و گفتی گدای ماست — هلالی تو شاه ثنائی و من گدای کمینم

ولہ

می سگ آن سرکو ما و تو یاران همیم — خاک باشیم بهر جا که روی در قدمیم

یار ما نیست ستمگار و جفا پیشه ولی — ما ز بخت بد خود قابل جور و ستمیم

هیچکس نیست که او در این جهان نیست غمی — ما که بی قید جهانیم گرفتار غمیم

بیش و کم هر چه بما میرسد از غیب نکوست — تو مپندار که ما در طلب بیش و کمیم

آمدیم از عدم از ما اگرت هست ملال — باز ما را بسگر ساکن کوی عدمیم

از در خویش مران همچو هلالی ما را
حرمتی دار که ما ساکن بیت الحرمیم

اگر چون خاک پامالم کنی خاک درت گردم — دگر چون گرد بر بادم دهی گرد سرت گردم

کشی خنجر که بسپارم بدست خویش قربانت — چه لطف است اینکه من قربان دست خنجرت گردم

تو شاه کشور حسنی و شاه لشکر خوبان — گدای کشورت باشم اسیر لشکرت گردم

بسان مرغ دل چون در پرواز آید مرغ جان من — چو مرغان حرم برگرد قصر و منظرت گردم

مگس وارم بتلخی چند رانی سوی خود نشیم خوا — که بر گرد لب شیرین همچو شکرت گردم

هلالی را بهشیاری چه حاصل ای ساقی
مگردان ساغری تا هلاک ساغرت گردم

اگر خوانی و گر رانی بنده این خاندان باشم — دگر رانی بر دگر چو سگان بر آستان باشم

ندانم بنده روی تو باشم یا سگ کویت — بهر نوعی که میخواهی بگو تا آنچنان باشم

چه سگ باشم که من استخوانی خواهم از کویت — ولی خواهم که از بهر سگانت استخوان باشم

چو از شوق تو یکشب خواب در چشمم نمی آید — اجازت ده که شبها گرد کویت پاسبان باشم

غم هجر تو دارم یکزمان از وصل شادم کن — چه باشد غم برآید من زمانی شادمان باشم

قبای حسن پوشیدی سمند ناز زین کردی — بنه پا در رکاب ای عمر تا من در عنان باشم

مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر
من آن سرم که در عشق تو رسوای جهان باشم

خود را نشان ناوک بدخوی خود کنم
روپیش بدین بهانه مگر سوی خود کنم

بر سوی من هزار زبان باد در عشق
تا من حکایت از غم گیسوی خود کنم

تا در حرم کوی تو پهلو نهاده ام
هر دم هزار عیش ز پهلوی خود کنم

شبها که سرگران شوم از ساغر فراق
بالین خود هم از سر زانوی خود کنم

آئینه دار خاک شدم از غبار غم
باشد که روی او طرف روی خود کنم

اصنف ز وصف غیر هلالی خموش باش
تا من سخن ز ماه سخنگوی خود کنم

بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
دلا صبری کن و هر دم مرو زنیسان بکوی او
زنیک و دوست فارغ گشتم واز طعن دشمن هم
که زین بطاقتی آخر تو رسوا میشوی من هم

شدم دیوانه و طفلان کشیدم دامن از سر هم
چه گویم درد خود با کوه کن دردی که من دارم
اگر بیانم ز دست عاشقی چاک است دامن هم
نه تا بیستون دارم نه یارای شنیدن هم

از این غیرت که تا که سایه او بر زمین افتد
شکستی در دلم خاری و مگوئی برون آرم
نمیخواهم که شب مهتاب باشد در وطن هم
بدین تقریب میخواهی که پا بد زخم سوزن هم

دل و جان هلالی پیش پیکانت سپر بادا
که ابرویت کمان دارست و چشمت ناوک افکن هم

ایکه از خوبان مراد ما توئی مقصود هم
چون توئی هرگز نبود دست و نخواهد بود هم

تا بسودای تو افتادیم در بازار عشق
از زیان هر دو عالم فارغیم از سود هم

سوز خود را چون نهان دارم کز آن رخسار تو
در دل افتاد آتش و از جان برآمد دود هم

بسکه بخت بد مرا سرگشته دارد چون فلک
از فلک شادم و از بخت نا خوشنود هم

گر در عشرت بردیم گل نخواهد کرد عشق
چشم من گریان چرا شد چهره گرد آلود هم

آخر ای آرام جان شمار جفتی فریاد کمن
سینه مجروح دارم جان غم فرسوده هم

چون دل زار هلالی جست فغان برکشید
چنگ بر درد دلش در ناله آمد عود هم

یارب غم بی رحمی جانان بکه گویم
جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم

بی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار
رنجوری محرومی و حرمان بکه گویم

آشفته شد از قصهٔ من خاطر جمعی
دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم

گویند طبیبان که بگو درد خود اما
دردی که گذشتست ز درمان بکه گویم

دردی که مرا ساخته رسوا همه دانند
داغی که مرا ساخته پنهان بکه گویم

اندوه تو ناگفته و درد تو نهان به
این پیش که ظاهر کنم و آن بکه گویم

خلقی همه با هم سخن وصل تو گویند
من بیکس افسانهٔ هجران بکه گویم

دور طرب افسوس که بگذشت هلالی
دور دگر آمد غم دوران بکه گویم

چنان از پا فگند امروز آن قامت قیامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

رقیبان را از آن لب آب حضرت دم عیسی
مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

اگر من مردم از سنگ ملامت بر سر کویش
سگان کوی او را نیز میخواهم سلامت هم

جدا زان سرو بردم آرزو میبردم ای هجران
ربودی نقد جان از من کرم کردی کرامت هم

بلای عشق و اندوه غریبی چه حالست این
که نی راه سفر دارم نه یارای اقامت هم

سلامت باش ای ناصح ملامت کن هلالی را
که در راه سلامت هست و کوی ملامت هم

چه حالست اینکه هر گه در جمالت یک نظر بینم
شوم بیهوش و نتوانم که یکبار دگر بینم

ز هجرت تیره‌تر شد روزم از شب اینک میخواهم
که هر روز ترا از روز دیگر خوبتر بینم

تو مست باده نازی و جان من نمیدانی
نمیدانم ترا تا چند از خود بیخبر بینم

بکویت آیم و رویت نبینم وه چه حالست این
که تا کی بهر دیدار آیم و دیوار و در بینم

چنین کز محنت و خواری فتادم سنگ بر سر
بپای عمر خود دیدم زیر و زبر بینم

فغان از گردش گردون نبینم بی تو آن مه را
دگر بینم ببالین عمری چو عمرش در گذر بینم

شب غم دیده بستم تا نبینم بی تو عالم را
چه باشد گر گشایم چشم و این شب را سحر بینم

هلالی گر ببینم آسمان را زیر پای خود
چنان خود که خاک آستانش بر سر بینم

مگو افسانهٔ مجنون چو من در انجمن باشم
ازو بار دگر جا گوید کسی جای که من باشم

کسی افسانهٔ درد مرا جز من نمیداند
از آن دائم من دیوانه با خود در سخن باشم

برو زاهد که من کاری ندارم غیر مجنونی
مرا بگذار تا مشغول کار خویشتن باشم

جدا از آن سروقد گر جانب بستان روم هر روز
بیاد قد او در سایهٔ سرو چمن باشم

چه سان پنهان کنم رازی که از صد پیرهن پیداست
مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن باشم

مرا جانا گر افتاده است من جان می‌کنم از
ترا چون لعل شیرین است من هم کوهکن باشم

هلالی چون نمی‌پرسد مرا یاری و غمخواری
من مسکین غریبم گرچه دائم در وطن باشم

بیار جور و جفا عمری وفا کردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگز دیده بر مردم نیندازد
بسان مردمش در دیده جا کردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یار من آیین دلجویی
معاذالله غلط کردم خطا کردم ندانستم

بلای جان من آشوب دل افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گر نهم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتار
نسبت خویش خود را ابتلا کردم ندانستم

هلالی پیش آن بت شرمسارم زین شکایت‌ها
درین معنی بغایت ابتلا کردم ندانستم

دل پی آن دلبر شیرین شمائل میروم
دل پی او رفت من هم از پی دل میروم

میروم نزدیک آن قصاب گو خونم بریز
من هلاک قتل خویشم سوی قاتل میروم

گر زند تیغ از سر کویش نخواهم رفت لیک
چند گاهی همچو مرغ نیم بسمل میروم

چون بکوی او روم ترسم رقیبان پی برند
زانکه من از گریه خود پای در گل میروم

ای که میگوئی برو تحصیل درس عشق کن
میروم اما پی تحصیل حاصل میروم

وادی درد و بلا در عشق هر یک منزل است
کرده‌ام عزم سفر منزل بمنزل میروم

میروم سویش باستقبال و خوشحالم که باز
میرسد اقبال و من هم در مقابل میروم

در ره عشق ای هلالی از من آگاهی مجو
زانکه من این راه را بسیار غافل میروم

آنکه از درد دل خود بفغان است منم
وانکه از زندگی خویش بجان است منم

آنکه در حسن کنون شهره شهر است توئی
وانکه در عشق تو رسوای جهان است منم

آنکه هر روز دل از مهر بتان برگیرد
چون شود روز دگر باز همان است منم

آنکه در صومعه چل سال شب آورد بروز
وین زمان معتکف دیر مغان است منم

در غمت گرچه بیکبار پریشان شد دل
آنکه صد بار پریشان تر از آن است منم

عشقبازان همه با نام و نشانند ولی
آنکه در عشق تو بی نام و نشان است منم

عاقبت همچو هلالی شده‌ام افسانه مرا
آنکه هر جا سخنش ورد زبان است منم

پس از عمری که خود را بر سر کوی تو اندازم
ز بیم غیر نتوانم نظر سوی تو اندازم

پس از چندی که تا گه دولت وصل اتفاق افتد | چه باشد گر توانم دیده بر روی تو اندازم
نه بینم ماه نو را در خم طاق فلک هرگز | اگر روزی نظر بر طاق ابروی تو اندازم
تو می آیی و من از شوق میخواهم که هر ساعت | سر خود را بپای سرو دلجوی تو اندازم
رقیب سنگدل زین سان که جا کرده به پهلویت | من بیدل چسان خود را به پهلوی تو اندازم
دل کز دست من شد آه گر روزی بدست آید | کبابش سازم و پیش سگ کوی تو اندازم

هلالی را دل دیوانه در قید جنون اولی
اجازت ده که بارش در خم موی تو اندازم

هر شب بسر کوی تو از پای در افتم | وز شوق تو آیی ز غم و بیخبر افتم
گر بار غم این است که من میکشم از تو | بانهد اگر کوه شوم از کمر افتم
خواهم نزنی تیر و به تیغ منوازی | تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
من باز بر آنم که بجوی سر زلفت | برخیزم و دنبال نسیم سحر افتم
ای شیخ بمحراب مرا سجده مفرمای | بگذار خدا را که بپای خاک در افتم
گمراهی من بین که درین مرحله هر روز | از وادی مقصود بجای دگر افتم

سیلاب سرشک از مژه بگشای هلالی
مپسند که آغشته بخون جگر افتم

بصد امید میرم گرد آن دیوار و در گردم | بسی امید دارم آه گر نومید بر گردم
چه حسن است اینکه از یک دیدنت دیوانه گردیده | بیا تا بار دیگر بینم و دیوانه تر گردم
چو آن مه فتنه شد در شهر من هم عاقبت روزی | شوم آواره و هر دم بصحرای دگر گردم
خدا را این چنین زود از سر بالین من مگذر | دمی بنشین که برخیزم ترا بر گرد سر گردم
ز هر در کام در کوی تو همچون سگم راندی | سگ کوی توام تا چند یارب در بدر گردم
خبر می پرسم از جانان ولی ناگه اگر روزی | از و کس تا خبر گوید من از خود بیخبر گردم

هلالی چون سپه انگیخت عشق آن کمان ابرو
بمیدان آیم و تیر ملامت را سپر گردم

خواهی که در پی قدمت زار بمیرم … هرچند کنی زنده دگر بار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم … مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید جمالم بلب بام رسیدست … آن به که دران سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشک تو هلاکند رقیبان … من نیز بر آنم که ازین عار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی … خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم

چون یار بسر وقت من افتاد هلالی
وقت ست اگر در قدم یار بمیرم

ای تو آرام دل و جان از تو دوری چون کنم … گر فتد دوری معاذ الله صبوری چون کنم
از تو دوری بی ضرورت نیست ممکن آه اگر … قصهٔ پیش آید و افتد ضروری چون کنم
محنت هجران کشم یا تلخی دوران چشم … یک تن بیمار چندین ناصبوری چون کنم
دوران و جانم بلب و زم بشب نزدیک شد … الله الله چون کنم از دست دوری چون کنم

منکه دل تنگم هلالی بی رخ گلرنگ دوست
خوش دلی از دیدن گلهای سوری چون کنم

گر جفای رفت از جانان جدائی چون کنم … من سگ آن آستانم بیوفائی چون کنم
بعد عمری آشنا گشتی بصد خون جگر … باز اگر بیگانه گردی آشنائی چون کنم
رفتی و در محنت جان کندنم انداختی … گر بیائی زنده مانم در نیائی چون کنم
زاهدا از نقل و می بیهوده منعم میکنی … من که رندی کرده باشم پارسائی چون کنم

گفته تا کی هلالی زار نالد همچو عود
چون گرفتارم بچنگ بی نوائی چون کنم

وله

مشکل که رود داغت هرگز ز دل چاکم / تا لاله نگر روزی سر بر زند از خاکم
هر روز بخونریزم آئی و رقیب از پی / زان واقعه خوشحالم زین واسطه غمناکم
ای ترک شکار افگن شمشیر بکش هین هین / یا آن که پس از کشتن بربند بفتراکم
این دیده که من دارم آلوده بخون اولی / زان رو که نمیداند قدر نظر پاکم

تا چند هلالی را در آتش غم سوزی
من آدمیم یارب یا خود خس و خاشاکم

دلم بآرزوی جان نمیرسد چه کنم / بجان رسید و بجانان نمیرسد چه کنم
من ضعیف بر آنم که پیرهن بدرم / چه دست من بگریبان نمیرسد چه کنم
وصال یار محال و من از فراق ملول / چو این نمیرد و آن نمیرسد چه کنم
اگرچه شاه بتان نقد روی حسن ولی / بداد هیچ مسلمان نمیرسد چه کنم
بگو که چند حکایت کنی ز قصه هجر / چون این فسانه بپایان نمیرسد چه کنم
هزار نامه نوشتم من گدا لیکن / یکی بحضرت سلطان نمیرسد چه کنم

حدیث شوق هلالی که حسب حال منست
بگوش آن مه تابان نمیرسد چه کنم

دوستان عاشقم و عاشق زارم چه کنم / چاره صبرست ولی صبر ندارم چه کنم
ریخت خون جگر از گوشه چشمم یکبار / وان جگر گوشه نیامد بکنارم چه کنم
ای طبیب این همه زحمت بکش و رنج مبر / زار می میرم اگر جان نسپارم چه کنم
چند گوئی که برو دامنم از کف بگذار / وای اگر دامنم از کف بگذارم چه کنم
دردمندان همه از صبر قراری گیرند / چون من از درد تو بی صبر و قرارم چه کنم
اگرچه مرغان خزان دیده ملولم چه عجب / گل نمی بینم و آزرده خارم چه کنم

خلق گویند هلالی چه کنی گریهٔ زار
گریه رو سیه و عاشق زارم چه کنم

عمر رفتست کنون آفت جانی دارم
گشته ام پیر ولی عشق جوانی دارم

چاره ساز دل و جان همه بیمارانی
چاره ساز که من هم دل و جانی دارم

کاش چون لاله دل تنگ مرا بشگافی
تا ببینی که چه سان داغ نهانی دارم

بر همه خلق یقین شد که وفا نیست ترا
لیک من از طمع خویش گمانی دارم

بنده ام خواندی و داغم چو سگان بنهادی
زین سبب در همه جا نام و نشانی دارم

ملک عشق تو جهانیست که پایانش نیست
من درین ملک و غوغای جهانی دارم

جان من شرح الم های هلالی بشنو
که درین واقعه جانسوز بیانی دارم

هر زمان بر صف خوبان بتماشا گذرم
چون رسم پیش تو نتوانم از انجا گذرم

دارم آن سر که بسودای تو بازم سر خویش
سر چه کار آید اگر زین سر و سودا گذرم

زان خط سبز و لب لعل گذشتن نتوان
گر بصد مرتبه از خضر و مسیحا گذرم

همنشینا قدمی چند بمن همره شو
گر برش طاقت آن نیست که تنها گذرم

قصر مقصود بلندست خدایا سببی
که ازین مرحله بر عالم بالا گذرم

رشتهٔ مهر تو گر دست دهد همچو مسیح
پا بگردون نهم و از سر دنیا گذرم

منکه امروز هلالی خوشم از دولت عشق
بهتر آنست که ز اندیشهٔ فردا گذرم

ز پیر میکده عمری در التماس شدم
که خاک درگه دیر فلک اساس شدم

غم مرا بغم دیگران قیاس مکن
که من نشانهٔ غمهای بیقیاس شدم

مرا ز حسن تو صنع خدای ظاهر شد
ترا شناختم آنگه خدا شناس شدم

لپاس عیش بود پاس نقل بادهٔ و جام — هزار شکر که مشغول این سپاس شدم

بلاس فقر هلالی لباس تخت منست
(هندی ما ٹاٹ)
من از برای تفاخر درین لباس شدم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز فردا کنم
چون مرا سودایت از روز نخستین در سرست — پس همان بهتر که آخر هم درین سودا کنم
ای خوشا کز بیخودی با سر نهم بر پای او — بعد ازان از شرم نتوانم که سر بالا کنم
ایکه میگوئی دل گم گشتهٔ خود را بجو — منکه خود گم گشته ام او را کجا پیدا کنم
من کیم تا از غلامان تو گویم خویش را — من چه سگ باشم که در خیل سگانت جا کنم

عاشق مستم هلالی مجلس رندان کجاست
تا دل و جان را فدای ساقی زیبا کنم

هر خوبی که از همه خوبان شنیده ام — امروز در شمائل خوب تو دیده ایم
مشکل حکایتیست که از ماجرای عشق — حرفی نگفته ایم و سخنها شنیده ایم
ما را براه عشق تو آرام و خواب نیست — از بیخودیست گر نفسی آرمیده ایم
هر کس گرفت کام دل از میوهٔ نشاط — با خود ز باغ عیش گلی هم نچیده ایم
رنجی همی کشیم همین ست کار ما — عمری سبوی مجلس رندان کشیده ایم
جای رسیده ایم که از خود گذشته ایم — از خود گذشته ایم و بجای رسیده ایم

هرگز بجانب مه نو رست ننگریم
کز شوق ابروی چو هلالی خمیده ایم

روزی که در فراق جمال تو بوده ام — گریان در اشتیاق وصال تو بوده ام
هر سو که رفته ام بهوای تو رفته ام — هر جا که بوده ام بخیال تو بوده ام
هرگه شکر لبی بکسی کرد گفتگو — در حسرت جواب و سوال تو بوده ام

۸۹

۱۲

جائیکه داغ بر ورق لاله دیده ام چون کرده ام نظاره قد بلند سرو	آنجا بیاد عارض و خال تو دیده ام در آرزوی تازه نهال تو دیده ام

القصه رخ نما که هلالی صفت بسی
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

تا عمر بود در هوس روی تو باشم	در خاک شوم خاک سر کوی تو باشم
فردای قیامت نزدم جانب طوبے	در سایهٔ سرو قد دلجوی تو باشم
خوش آنکه زبان از پی دشنام براری	من دست برآورده دعاگوی تو باشم
پهلوی تو پیوسته نشینند رقیبان	تا من نتوانم که به پهلوی تو باشم
از غمزهٔ تو ساحری آموزم و آنگه	موی شوم و در خم گیسوی تو باشم
هر گه که تو از ناز بری دست بچوگان	خواهم همه تن سر شوم و گوی تو باشم
ای شاخ گل تازه منم بلبل این باغ	معذورم اگر شیفته روی تو باشم

هر دم که فلک خواند مرا نام هلالے
پیوسته که من مائل ابروی تو باشم

نو بهار است بیا تا دلی از نوش کنیم	باشد از محنت ایام فراموش کنیم
ساقیا هوش و خرد تفرقهٔ خاطر ماست	باده پیش آر که ترک خرد و هوش کنیم
حد ما نیست که پیش تو بگوئیم سخن	هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم
بارها غم بتو گفتیم و نا شنیدی	بعد ازین مصلحت آنست که خاموش کنیم
هیچ ناگفته بجانیم ز بیش تهمت	دای گرد آن لب شیرین بطمع نوش کنیم
تا که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست	با خیال تو مگر دست در آغوش کنیم

یار چون ساقی بزم است هلالی برخیز
تا بیک جرعه ترا واله و مدهوش کنیم

وله

چه بخت نیست که شایسته وصال تو باشم
بس است اینکه شب و روز با خیال تو باشم

معنبر زلف کشودی بچهره خال فزودی
اسیر زلف تو گردم غلام خال تو باشم

چو پایمال تو گشتم سرم بلند شد آری
چه سربلندی ازان به که پایمال تو باشم

کمال فضل تحصیل عاشقی ست خوش آنم
که در مطالعه صفحه جمال تو باشم

خمیده باد قد من ز غصه همچو هلالی
اگر نه مائل ابروی چون هلال تو باشم

من نه آنم که دل خویش مشوش دارم
هر کجا ناخوشی هست باو خوش دارم

گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند
پاره سازم دل پرخون و بر آتش دارم

چه بلاها که ازان مه دل زارم نکشید
الله الله چه دل زار بلاکش دارم

تا مرا صفحه دل ساده شد از نقش وفا
ورق چهره بخوناب منقش دارم

از من امروز هلالی مطلب خاطر جمع
که دل آشفته ازان زلف مشوش دارم

شام عید آن مه که منزل بسر راهی کنیم
خلق مه جویند و ما نظاره ماهی کنیم

پیش بالای بلندت فارغیم از یاد سرو
غایت پستی بود گر فکر کوتاهی کنیم

بی خیالت کی توان قطع بیابان فراق
ره خطرناک است اول فکر همراهی کنیم

خوی او بس نازک و ما بیقرار از درد دل
پیش او تا که مبادا ناله واهی کنیم

در ره جانان هلالی رسم جانبازی خوش است
از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم

من سگ یارم و آن نیست که بیگانه شوم
لیک می ترسم ازان روز که دیوانه شوم

ای فلک شمع شب افروز مرا سوی من آر
تا بگرد سر او گردم و پروانه شوم

من همان روز که افسون تو دیدم گفتم — که به بیداری شبهای غم افسانه شوم
از در خانقه و مدرسه کارم نگشود — بعد ازین خاک نشین در میخانه شوم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من — سبوای لب میگون تو پیمانه شوم
نرگس مست ترا خواب صبوح این همه چیست — خیز تا کشته آن نرگس مستانه شوم

بی سر و خویش هلالی چه کنم عالم را
گنج چون نیست چرا ساکن ویرانه شوم

عید است برون آی که حیران تو گردم — قربان خودم ساز که قربان تو گردم
خاکم بره جلوه کنان رخش برانگیز — تا خیزم و گرد سر میدان تو گردم
جمعیت آسوده دلان از دل جمع است — جمعیت من آنکه پریشان تو گردم
زینگونه که از شادی وصلت خبرم نیست — مشکل که خلاص از غم هجران تو گردم
من عاجزم از خدمت مهمان خیالت — این خود چه خیالست که مهمان تو گردم
تا یافتم از شادی وصل تو حیاتی — ترسم که هلاک از غم هجران تو گردم
بر خاک درت من که و تشریف غلامی — ای کاش توانم سگ دربان تو گردم

گفتی که بجان بنده ما باش هلالی
تا جان بود بنده فرمان تو گردم

کاشکی خاک حریم حرمت می بودم — سبزه امیدی دهن در قدمت می بودم
پی تو عشق تو صد حیف زعمر که گذشت — پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم
گر برسیدن من لطف نمیفرمودی — همچنان کشته تیغ ستمت می بودم
گر بسر رشته مقصود رسیدی و ستم — دست در سلسله خم بخمت می بودم
گر مرا حشمت کونین میسر می‌شد — همچنان بنده خیل و حشمت می بودم
چون مریضی که دلش مایل صحت باشد — عمرها طالب درد و المت می بودم

هر چه خواهی بکن بدست که من از دل و جان　　آرزو مند جفا و ستمت می بودم

تا تو یکبره بکرم هلالی گذری
سالها چشم براه کرمت می بودم

گر بناگم گذرد یوسف گل پیرهنم　　بوی پیراهن او سفت بشنو ند از کفنم
بفراق تو گرفتار ترم روز بروز　　کس باین روز گرفتار مبادا که منم
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه خویش　　طرفه حالیست که هم کوهم و هم کوه کنم
لب بپیسم نسخن ای گل خندان مبا　　مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم
هر کسی در چمنی همنفس سیم تنی　　من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
تلخم یاد بهار و بروم سوی چمن　　چکنم دل نکشاید ز بهار و چمنم

گر دلم رفت هلالی ز پی روی تست
دل چه باشد که اگر جان بردوم خشنم

ای درد لم ز آتش عشق تو صد الم　　هر یک الم فسانهٔ چندین هزار غم
وصل تو زود رفت و فراق تو دیر ماند　　فریاد ازین عقوبت بسیار و رحم کم
دانی کدام روز عدم شد وجود ما　　روزیکه عاشقی بوجود آمد از عدم
گویند درد عشق بدرمان نمیرسد　　من چون زیم که عاشقم و دردمند هم
ما یم و نیم جانی و هر دم هزار آه　　اینک بیاد میرود آن نیز دمبدم
چون آب زنگیست قدم تا بفرق سر　　خواهم درون جان کنمت فرق تا قدم

ای بادشاه حسن هلالی گدای تست
خواهم که سوی او گذری از ره کرم

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده ام　　چنان که هجر تو میخواست آنچنان شده ام
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن　　که در هوای تو ام گر بآسمان شده ام

بگفتگوی تو افسانه گشته ام همه جا
بجست جوی تو آواره جهان شده ام

خدای را دگر ای باد سوی من مگذر
که من بکوی کسی خاک آستان شده ام

چگویمت که ز تن بیمار و کنج محنت خویش
بتنگنای لحد دشت استخوان شده ام

دلم ز شادی عالم گرفته است ولی
غمی که از تو رسیده ست شادمان شده ام

از آن شده ست هلالی دلم شگاف شگاف
که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام

دل را ز چاک سینه توانم برون کشم
غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم

خواهم ز دل برون کنم این درد را ولی
در جان درون شود اگر از دل برون کنم

هر محنت از حبیب چندین محبت است
محنت زیاده کن که محبت فزون کنم

دل جانب تو آمد و خون کردمش ز رشک
از من عجب مدار که از رشک خون کنم

از رشک خون غیر که بر دامنت رسید
هر دم ز گریه دامن خود لاله گون کنم

کارم شبی که تو بر دیوانگی کشد
افسانه تو گویم و خود را فسون کنم

دیوانه شد هلالی و زنجیرش آرزوست
گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم
هر طرف که نهی پای در قدم باشیم

مکوش این همه در احترام و عزت ما
که ما گدای عشق تو محترم باشیم

مرو که آخر ایام عمر نزدیک است
بیا که یک دو سه روزی دگر بهم باشیم

غریب ملک وجودیم اندکی مانده ست
که باز ساکن سر منزل عدم باشیم

رقیب را بجناب تو قدر بیش از ماست
سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم

حریف بزمگه عیش را وفایی نیست
رفیق ما غم یار است یار غم باشیم

ز حد ماست هلالی امید لطف ز دوست
غنیمت است اگر قابل ستم باشیم

وله

براست هیچم واز بیخودی در ره بگذر غلطم | بهر جا پا نهی از شوق پا بوست بسر غلطم

بهر پهلو که می افتم به پهلوی سگت شبها | نمیخواهم کزان پهلو به پهلوی دگر غلطم

بران در وقت بسمل از نمیخواهم چنان زخمی | که عمری نیم بسمل باشم و بر خاک در غلطم

باسید یکه روزی بهرم آید سگ کویت | دران کوهر شبی تا روز در خون جگر غلطم

چنان زار و ضعیفم در هوای سرو بالایت | که همچون خار و خاشاک از دم باد سحر غلطم

نمیخواهم که از بزم وصال او دم بیرون | کرم کن ساقیا جامی که آنجا بیخبر غلطم

هلالی چون مراد در کوی آن مه ناتوان بینی
مگیر از دست من و بگذار تا بار دگر غلطم

عید شد بخرام تا مدهوش و حیرانت شوم | خنجر عاشق کشی بر کش که قربانت شوم

قتل عاشق را مناسب نیست شمشیر اجل | سوی من بین تا هلاک تیغ مژگانت شوم

شد تن خاکی غبار و بر سر کوی نشست | عزم جولان کن که گرد خاک میدانت شوم

جلوهٔ تنها و جولان ده سمند ناز را | تا خراب جلوه و مدهوش جولانت شوم

مدتی شد سرفراز بزم وصلت بوده ام | بعد ازین مگذار تا پامال هجرانت شوم

گوشهٔ چشمی که دل را جمع سازی ندیدی | تا کی آشفته زلف پریشانت شوم

چون هلالی سنگ طفلان میخورم در کوی تو
من سگ کویم چه حد آنکه مهمانت شوم

خرم آن روز که از محنت و غم باز رهم | مرا دل ازین درد و الم باز رهم

رفت مجنون و ازین داغ جگر سوز برست | میروم تا من دل سوخته هم باز رهم

نیست امکان خلاصی ز تو در ملک وجود | مگر از قید تو در کوی عدم باز رهم

از تو بر من ستم و جور خلاف کرم است | کرمی کن که ازین جور و ستم باز رهم

جان ز غم سوخت هلالی قدح باده کجاست
تا ازین سوز درون یک دو سه دم باز دهم

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

خوشست بزم تو لیکن کجاست طاقت آن
که در میان رقیبان ترا نظاره کنم

مگو کناره کن از من که جان ز کف ندهی
تو در میانه جانی چسان کناره کنم

اگرچه سنگدلی از من این مناسب نیست
که نسبت دل سخت تو بسنگ خاره کنم

هلالی از رخ جانان بماه نتوان دید
ز آفتاب چرا روی در ستاره کنم

نقد جان را در بهای زلف جانان میدهم
عاشقم در بهر سودای چنین جان میدهم

ای که از حال من آشفته می پرسی مپرس
گر پریشانی خبر ای چنین پریشان میدهم

پیش آن لب زار می میرم زهی حسرت که من
تشنه لب جان بر کنار آب حیوان میدهم

این چنین کز چشم من هرگوشه میبارد سرشک
عاقبت از گریه مردم را بطوفان میدهم

دور از و هجران اگر قصد هلاک من کند
عمر خود می بخشم و جان را بجانان میدهم

هرکه روزی دل بخوبان داد آخر جان دهد
وای جان من که آخر دل بایشان میدهم

در غم هجران هلالی از فغان منعم مکن
زانکه من تسکین درد خود بافغان میدهم

نیست حد آنکه گویم بنده روی توام
دیگر گر بنده باشد من سگ کوی توام

چشم شوخت ناوک انداز است و ابرو کمان
کشته چشم تو و قربان ابروی توام

بر امید آنکه یک دشنام روزی بشنوم
سالها شد جان من گر زبان دعاگوی توام

گرچه ای بدخوی من خوی تو عاشق کشتن است
ترک خوی خود مکن من کشته خوی توام

گرد دل من سدره و طوبی بجوید دور نیست
زانکه من در آرزوی سرو دلجوی توام

چند گویی پای در دامن کش و این سو میا	پا کشیدن چون توان دل میکشد سوے توام

رنجه کردے ساعد و خون هلالی ریختے
تا قیامت شرمسار دست و بازوی توام

روز عید ست سر راه گذارے گیریم	ما هر دی بکف آریم و کنارے گیریم
شاهدان دست بخون دل ما کرده نگار	ما درین غم که کجا دست نگارے گیریم
گرد خواهیم شدن و دامن آن یار گرفت	ما درین شیوه مگر دامن یارے گیریم
بیقراریم و بمنزل گه وصل آمده ایم	آه گر صبح نخواهد که قرارے گیریم
ما بجان صید سواران کمان ابروئیم	کشته گردیم گر فتراک سوارے گیریم
عاشقانیم و ز کار همه عالم فارغ	ما نه آنیم که هرگز پے کارے گیریم

عید شد خیز هلالی بنشد تنگ بباغ
جام گلگون ز کف لاله عذارے گیریم

بخاک من گذری کن چو در وفای تو میرم	که زنده گردم و بار دگر برای تو میرم
نهادم از سر خود یک بیک هوا و هوس را	همین بود هوس من که در هوای تو میرم
خوشی که جان حیاتی فزاید از لب لعلت	منم که هر نفس از لعل جانفزای تو میرم
بحال مرگم و سوے تو آمدن نتوانم	تو بر سرم قدمی نه که زیر پای تو میرم
دل از جفای تو خون شد و داد ار که عمرے	دم از وفا زنم و آخر از جفای تو میرم
روای رقیب بگویش که ترک جان نتوانے	تو جای خویش بمن ده که من بجای تو میرم

مرا بخواری ازین در مران بسان هلالی
گذار تا چو سگان بر در سرای تو میرم

آهم شنیده و در بحث شد آن ماه چون کنم	دیگر نماند جائے نفس آه چون کنم
طفلست و شوخ و بیخبر از درد عاشقے	او را ز حال خویشتن آگاه چون کنم

خواهم که بخاطر او بگذرم ولی / سنگین دلست در دل او راه چون کنم

در پای او بمیردم و قدرم نشد بلند / یارب ز دست همت کوتاه چون کنم

ای بخت من کجا و تمنای وصل او / درویشم و گدا هوس شاه چون کنم

گفتی چه راست پیرهنت چاک همچو گل / بوی تو داد صبحگاه چون کنم

گویند ناله چیست هلالی خموش باش
با کوه درد و محنت جانکاه چون کنم

یارب چه کنم من از درد بجانم چه کنم / من چنین یار چنان آه ندانم چه کنم

سیرم گریه کنان نعره زنان سینه کنان / مست و دیوانه و رسوای جهانم چه کنم

بی تو امروز بصد حسرت و غم زیسته ام / آه اگر روز دگر زنده بمانم چه کنم

بی تحمل نتوان چارهٔ عشق تو ولی / من بیچاره تحمل نتوانم چه کنم

چند گوئی که هلالی دگر از درد منال
من ازین درد بفریاد و فغانم چه کنم

خوش آن مجلس که چون رخساره از می لالگون بینم / ترا پیش نظر بنشانم و پیش تو بنشینم

سخن چون بر زبان رانی زبان من کار نکند / زبان چون بر لب آری بر لب جان شیرینم

کشیدی خنجر و گفتی که خواهم کشتنت روزی / مرا این وعده حاجت نیست من خود کشتهٔ اینم

قدم چون رنجه فرمودی بیا آسوده بنشین / بچشم خود ز پای نازکت آزار میبینم

مرا ای طفل بدخو از در مکتب چرا رانی / که جان بر لب رسیده گوش بر آواز آمینم

خراب افتاده ام بر بستر مرگ از شب هجران / اگر خواهی که برخیزم بیا بنشین ببالینم

مرا گفتی هلالی کیست سرگردان بکوی ما
گدای مستمندم وز دعاگویان مسکینم

دو روز شد که ز درد فراق بیمارم / ازین دو روزه حیاتی که هست بیزارم

چو لاله سینهٔ من چاک شد بیا و ببین / که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم

مرا بگریه مکن منع ساعتی بگذار / که زار بگریم که عاشق زارم

رسید جان بلب و نیست غیر ازین هوسم / که آیم و بلبت جان در تو بسپارم

خلاصی من ازان قید زلف ممکن نیست / که در کمند بلای سیه گرفتارم

بجلوه گاه تو میروم سرشک فشان / بباغ سنگدلان تخم مهر میکارم

هلالی از غم یارست روز من شب تار / چه شد که صبح شود یک نفس شب تارم

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم / تو شمع بزم کسانی و من در آتش و آبم

مرا عقوبت هجر تو بهتر از همه شادیست / تو راحت دگران شو که من برای عذابم

بدیگران منشین و بجان من مزن آتش / مرا مسوز که من خود بر آتش تو کبابم

اگر برای هلاک منست ناز و عتابت / بیا و قتل کن امروز که مستحق عتابم

سوال بوسه نمودم ولی تو لب نگشودی / سخن بعرض رسید و در انتظار جوابم

بگرد گردی تو پروانه ام که شمع مرادی / اگر تو روی بتابی من از تو روی نتابم

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد / بکوی دوست هلالی ببین که در چه حسابم

ساختت گدای درگهت مرحمت الهیم / بلکه گدائی تو شد موجب پادشاهیم

بندهٔ خاص آن درم وه چه کنم که میکند / ترک سفید روی من ننگ ز روسیاهیم

فارغم از شه و سپه لیک بکشور بتان / هست سپاهیی که من کشتهٔ آن سپاهیم

شاید اگر بفرق من گوشهٔ نعل مرکبش / راست بماه نو رسد رفعت کجکلاهیم

گر تو بجرم عاشقی قصد هلاک من کنی / موجب صد گنه شود دعوی بیگناهیم

مستم و پیش محتسب دعوی زهد کرده ام / قاضی شرع بعد ازین کی شنود گواهیم

چند هلالی از وفا آید ورانی از جفا
ده چه کنم که من ترا خواهم و تو نخواهیم

ای گل از شکل تو با ناز و خرامت گویم — هر چه گویم همه داری ز کدامت گویم
تو پری یا ملکی یا مه اوج فلکی — حیرتم سوخت ندانم بچه نامت گویم
قد برافراخته و سرو بلندت گفتم — رخ برافروز که تا ماه تمامت گویم
کی توانم که کنم پیش تو آغاز کلام — بلکه هرگز نتوانم که سلامت گویم
در مقامی که دم از افسر جمشید زنند — بنده از خاک کف پای غلامت گویم
پاسبان ساز بدین دولت بیدار مرا — تا غم خود همه شب با در و بامت گویم

ساقیا جام بکف هوش هلالی برده
یارب از جام لبت یا لب جامت گویم

خرابی یک نظر از چشم نیم‌خواب توایم — بحال ما نظری کن که ما خراب توایم
سوال ما تو از حد گذشت لب بگشا — کرسالهاست که در حسرت جواب توایم
چه حد آنکه تو گوییم همعنان تو شد — همین سعادت ما بسکه در رکاب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند — هلاک ناز تو و کشتهٔ عتاب توایم
عجب مباشد اگر از لبت بکام رسیم — که مست بادهٔ نازی و ما کباب توایم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل — ستاره سوخته از آفتاب توایم

من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بستهٔ طناب توایم

مرا چه زهره که گویم غلام روی تو باشم — سگ غلام غلام سگان کوی تو باشم
اگر بجستجوی تو گاهی کنم زود در نگاهی — هنوز بر حذر از نازکی خوی تو باشم
چو در بهشت نگفتی میان خلق تماشا — بگوشه بنشینم بگفتگوی تو باشم

زهی خجسته زمانی که بعد مرگ رقیبان / نشسته با دلِ آسوده روبروی تو باشم

تو آن بتی که من بت‌پرست هیچ هلالی / بهر کجا که روم روی دل بسوی تو باشم

منکه باشم که می لعل بآن ماه کشم / بگذارید که حسرت خورم و آه کشم

بسکه دریافت مرا لذت خونخواری عشق / دل نخواهد که دگر باده دلخواه کشم

تا کند سوی من از راه ترحم نظری / هر زمان خیزم و خود را بسر راه کشم

میرم از غصه که ناگاه بآن او رسد / آه سردی که من سوخته ناگاه کشم

چند درد و المش بر دل پر درد نهم / چند کوه ستمش با تن چون کاه کشم

پیش آن خسرو خوبان چه کشم ناوک آه / چیست این تحفه که من در نظر شاه کشم

ماه من رفت هلالی که نیامد ماهی / تا بکی محنت سی روزه ازین ماه کشم

یار گفت از ما مکن قطع نظر گفتم بچشم / گفت قطعا هم مبین سوی دگر گفتم بچشم

گفت با ما دوستی میکن بدل گفتم بجان / گفت راه عشق ما میرو بسر گفتم بچشم

گفت با چشمت بگو تا در میان مردمان / سوی ما هر دم نیندازد نظر گفتم بچشم

گفت اگر با ما سخن داری بچشم دل بگو / تا نگردد گوش مردم باخبر گفتم بچشم

گفت اگر خواهد لت زین لعل همچون خنده / گریه ها میکن بصد خون جگر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی غبار فتنه بنشیند ز راه / بر فشان آبی بخاک رهگذر گفتم بچشم

گفت اگر دارد هلالی چشم گریانت غبار / کحل بینائی بکش زین خاک در گفتم بچشم

خیز تا امروز با هم ساغر صهبا کشیم / خویش را دامن کشان تا دامن صحرا کشیم

باغ و بستان دلکشست و گر بصحرا هم خوشست / هر کجا گوئی بساط عیش را آنجا کشیم

کس چرا از دست دنیا ساغر محنت کشد — ساغری گیریم و دست از محنت دنیا کشیم

ساقیا میخانه دریا نیست پر از آب حیات — جهد کن تا کشتی خود در آن دریا کشیم

تا ز جنبان سرکش و ما در مقام احتیاج — جای آن دارد که از ایشان ناز استغنا کشیم

چون ز حال زار خود پیش تو نتوان دم زدن — گوشه گیریم و آهی از دل شیدا کشیم

ای رقیب سنگدل زین خشم و کین بگذر که تا — ناز رعنائی زیار نازک رعنا کشیم

گر خوبان کن هلالی فکر دلگیری یکی
خود چرا بر لوح خاطر نقش نازیبا کشیم

چون قامت آن سرو سهی کرد هلاکم — سروی بنشانید روان بر سر خاکم

رفتی و دلم چاک شد از دست تو دلبر — باز آی قدم رنجه نما در دل چاکم

گفتم که هلاکت کنم از ناز و کرشمه — بنشین که من از دست تو امروز هلاکم

شادم بخاک قدمت همچو هلالی
نه بر سر گورم قدم از ناز که خاکم

بهار میرسد اما بهار را چه کنم — چو نیست گل رخ من لاله زار را چه کنم

باختیار تو ام کار را نگشایم — فغان و ناله بی اختیار را چه کنم

اگر چه پرده لطف خورشید وار جلوه نماست — سیاه روی شبهای تار را چه کنم

قرار عاشق بیدل بصبر باشد و بس — چو صبر نیست دل بیقرار را چه کنم

گرفتم این که شب از غم ومی بیاسایم — علی الصباح بلای خمار را چه کنم

هلالی ابهم غم را توان کشید ولی
غم غریبی و هجران یار را چه کنم

جان من و دل خویش نثار تو کنم — بود و نابود همه در سر کار تو کنم

تا دگر در [illegible] مردم چشم — خواهش همه کنم و خیالی [illegible] تو کنم

هیچ سنگ با تو سر ... ای طرفه غزال — میبرم در بر هوس آنکه شکار تو کنم

ای گل تازه که دیر آمدهٔ پیش نظر — زود زود مگذر که تماشای بهار تو کنم

ماه من سوی هلالی گذر از سر مهر — سرمهٔ دیدهٔ گریان ز غبار تو کنم

ردیف النون

نیست پناه من بود درگاه دلبر من — از گریه بر سر افتد و اینجا که بر سر من

لیلی کجا و حسنت مجنون کجا و عشقم — نی آن مقابل تو نی این برابر من

من مانده دست بر سر از نالهٔ دل خود — دل مانده پای در گل از دیدهٔ تر من

خوابم چگونه آید کز چشم و دل همه شب — باشد در آب و آتش بالین و بستر من

تاب جفا ندارم ای وای اگر ازین بیش — ترک ستم نکرد آن ترک ستمگر من

ای باد اگر ببینی خوبان سروقد — عرض نیاز من کن با ناز پرور من

جز کنج غم هلالی جای دگر ندارم
من بادشاه عشقم اینست کشور من

سر خاک پای تو ای سرو ناز پرور من — گر چه هوای وصال تو نیست در سر من

براه عشق تو خاکم طریق من اینست — درین طریق نباشد کسی برابر من

غم تو در دل تنگم نشست و منفعلم — که نیست لایق او کلبهٔ محقر من

ز جلوهٔ چمن و سرو دل نیاساید — کجاست سرو سهی قامت و سمن بر من

ز تربت من ای زاهدان کناره کنید — که نیست هیچ مسلمان حریف کافر من

حذر کنید رقیبان ز سیل مژگانم — که دردمندم و خون میچکد ز خنجر من

عتاب کرد و جفائی میکند هیهات — هنوز تا چه کند طالع ستمگر من

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

ولہ

من و تخیل حسنت چه یار بهتر ازین
بغیر عشق چه ورزم چه کار بهتر ازین

بروزگار شدی یار من بحمد لله
دگر چه کار کند روزگار بهتر ازین

ز چهره گه هست بیشتر نشان بر من
تو ای پری چه ی آخر بیار بهتر ازین

بغمزه آهو چشمت شکار مردم کرد
که دید آهوی مردم شکار بهتر ازین

تبارک الله ازین سبزه و گلی که تراست
نبوده است و نباشد بهار بهتر ازین

تو مست جام غروری همیشه ای زاهد
مباش غره که رنج خمار بهتر ازین

بران سمند که در چابکی و جلوه گری
نیامدست بمیدان سوار بهتر ازین

زدور چرخ هلالی بداغ دل خوش باش
طمع ز کوکب طالع مدار بهتر ازین

نه رحم در دل یار و نه صبر در دل من
اجل کجاست که بس مشکل است مشکل من

ز مهوشان طمع مهر کرده ام هیهات
زهی کج و آرزوی باطل من

ز شوخی که ستم زد بعیش خندان پر
که در رهگذار افتاده است منزل من

بداغ لاله رخان چون بروان بردم
گل دگر نه دمد غیر لاله از گل من

مگو که در دل تو زنگ بسته پیکانم
که تخم مهر و وفا سبز گشته در دل من

همه متاع جهان را به نیم جو نخرم
کزین معامله بیحاصلیست حاصل من

بدست دوست هلالی مرا ز قتل چه باک
اگر هلاک شوم جان فدای قاتل من

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان
زین مشکلی دگر که نهفتن نمیتوان

غمهای عاشقان همه گفتند پیش یار
ما را عجب غمیست که گفتن نمیتوان

دندان بقصد لعل لبش تیز چون کنم
کان لعل گوهریست که سفتن نمیتوان

خون بسته غنچه وار دل تنگم از فراق
دل تنگم آنچنان که شکفتن نمی‌توان

در خون نشست چشم هلالی که از رهت
گردی بدامن تو رفتن نمی‌توان

نظاره کن در آینه خود را حبیب من
اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

من از وطن جدا و دل من ز من جدا
آگاه نیست یار ز حال غریب من

زینسان که درد عشق توام ساخت ناتوان
مشکل زییم اگر تو نباشی طبیب من

تا کی خورم غم و پی تسکین درد خویش
گویم بخود که از ازل این شد نصیب من

آزرده شد هلالی و آن گل نگفت هیچ
تا کی جفای خار کشد عندلیب من

دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار چه گویم که در فراق
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

نزدیک شد که خانهٔ عمرم شود خراب
رحمی بکن وگرنه خرابست کار من

زین پیش صبر بود دلم را قرار نیز
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

ای سیل اشک خاک وجودم بآب ده برباد
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

گفتی ببد هلالی و صبر اختیار کن
ده چون کنم که نیست بدست اختیار من

مردم از درد و نگفتی دردمندست این
دردمندان را نمی‌پرسی چه استغناست این

سایهٔ بالای آن سرو از سر من کم مباد
زانکه بر من رحمتی از عالم بالاست این

خواستم کان سرو روزی در کنار آید ولی
با کجیهای فلک هرگز نیاید راست این

جای دل در سینه بود و جای حسرت در دلم
آن ز جا رفتست تا همچنان برجاست این

اشک گلگون مرا بر چهره هر کس دید گفت
کز غم گل چهرهٔ آشفته و شیداست این

گفتمش فرداست با من وعدهٔ وصل تو گفت | دل به فردای قیامت نه که آن فرداست این

بر سر کویش هلالی درد عشق خویش را
پیش ازین پنهان مکن کز چهره ات پیداست این

عید قربان شد بیا عاشق کشی بنیاد کن | دردمندان را بمرگ نو مبارکباد کن
گفته ای در دین ما رسم فراموشی خطاست | چون کنی از ما فراموش این سخن را یاد کن
با من آغاز تکلم کردی و بیخود شدم | تا ز اول بشنوم بار دگر بنیاد کن
ریشها ای دل چو آن سلطان خوبان بگذرد | حال ما را عرضه ده گر نشنود فریاد کن
ای فلک زان سنگها کو نقش شیرین کنده شد | گر توانی زیب روی تربت فرهاد کن
ترک جان گفتیم و بیداد تو آخر نشد | آخر ای سلطان خوبان ترک این بیداد کن

ای پری پیکر هلالی از غمت دیوانه شد
گر نوازش میکنی او را بسنگی شاد کن

گر جدا سازی به تیغ جور بند از بند من | از تو قطعا نگسلد سر رشتهٔ پیوند من
غمزهٔ خونخوار دات را گر بعاشق کشتن است | عاشق دیگر نخواهی یافتن مانند من
تلخکامم زان لب شیرین کرم کن خنده | چیست چندین زهر چشم ای شوخ شکر خند من
امشب از بخت سیه در کنج تاریکی غمم | یکزمان طالع شو ای ماه سعادتمند من
کرده عهد تا من خورده ام سوگند مهر | بشکند عهد تو اما نشکند سوگند من
ناصحا چون عشقبازان از نصیحت فارغند | پند نشنوند عمر خود ضایع مکن در پند من

چون هلالی با مه رویت دلم خرسند بود
آه ازین غمها که آمد بر دل خرسند من

دلا زان لب زلال خضر میجویی محالست این | ز لالت آب حیوانی تمنای محالست این
کسان گویند هر جوینده یابنده می باشد | تمامی جوییم و هرگز نمی یابم چه حالست این

پیش هر سفله بشیرین سخنی لب مگشا / شکرستان تو حیف است بکام مگسان
تکیه بر عشق جوانان هوسناک مکن / که بغیر از هوسی نیست درین بلهوسان

سوخت بیچاره هلالی ز جفاهای رقیب
چاره اش وصل حبیب است خدایا برسان

تا بکی چند شوی در پی جفای دل من / چند روزی بوفا کوش برای دل من
گر تو میداشتی این آتش پنهان که مرا / دل بیرحم تو میسوخت چه جای دل من
جا شد شعر که ظلم و ترک تو گویم بجفا / کز جفاهای تو بیش است وفای دل من
زان دو گیسوی دلاویز چو امکان گذرست / که دو زنجیر نهادند بپای دل من
هر طبیبی که خبر داشت ز بیماری عشق / غیر وصل تو نفرمود دوای دل من

دل گرفتار بلا نیست هلالی که مپرس
کس گرفتار مبادا ببلای دل من

روز نوروز است و یار مجلس افروزی چنین / سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین
از جفاکاری نهادی گوش بر قول رقیب / تا جفا آموختی باز از بد آموزی چنین
هر شبی در کنج غم گریان و سوزانم چو شمع / غرق آب و آتشم با گریه و سوزی چنین
پیش تیر غمزه اش هر دم دل صد چاک را / چون نگهدارم دل از پیکان دلدوزی چنین

از فروغ عارضت روز هلالی روشن است
ده که دارد آفتاب عالم افروزی چنین

ای قدت نازک نهال جویبار چشم من / لطف کن برخیز و بنشین بر کنار چشم من
چشم مردم را غبار از گرد ره باشد ولی / می برد گرد سر کویت غبار چشم من
اشک من هر کس که دید از کار چشمم دست شست / گوشه چشمی گرفت از دست کار چشم من
قطره خون کز دل داشت چشم یادگار / هر کنار افتاد اکنون یادگار چشم من

گر بروی من هلالی سیل اشک آمد چه شد
تا چها آمد هنوز از رهگذار چشم من

گهی لطف است گاهی قهر کار دلربای من — ولی لطف از برای دیگران قهر از برای من
بخوبان تا دعا کردم جفا دیدم عجب نبود — که تقریب جفای خوبرویان شد دعای من
دعای خویش را شایسته احسان نمیدانم — خوشم گر لایق دشنام هم باشد دعای من
بدرد عشق خو کردم ندارم تاب بیدردی — طبیبا ترک درمان کن که درد آمد دوای من
بلای من شد این بالا خدا را پیش من بنشین — نمیخواهم که پیش دیگران آید بلای من
ز اشک و خون آغشته ام سوی تو چون آیم — که بر خاک درت جا نیست پاکان را چه جای من

هلالی بعد ازین خواهم ز فرق سر بسازم
که در راهش سر من رشکها دارد بپای من

گفتیم چون زنده ماندی در غم هجران من — خواستم مرگ خود اما بر نیامد جان من
درد من عشقست درمانش بغیر از صبر نیست — چون کنم کز درد مشکلتر بود درمان من
من خود از جان بنده ام یاران عشقت ولی — تا چه فرماید مرا این بخت نافرمان من
شمه ناگفته از سوز دلم شهری بسوخت — آه اگر ظاهر شود این آتش پنهان من
ده چه روی آتشین است آنکه گاه دیدنش — شعلها پندارم افتادست در مژگان من
بسکه من مدهوش و حیرانم ز چشم مست او — هر کرا چشمیست می باید شدن حیران من

چون هلالی گوشه چشمی گدائی میکنم
گر گهی سوی گدای خود نگر سلطان من

جان بحسرت نتوان بی رخ جانان دادن — خواهمش دیدن و حیران شدن و جان دادن
درجهان در عوض یک سر موی تو کم است — دل و جان خود چه متاعست که نتوان دادن
خال اگر نیست رخ خوبتر از آن سبب است — که بموری نتوان ملک سلیمان دادن

چند بیماری کشد مسکین هلالی در غمت
ای طبیب دردمندان سوی بیماری ببین

خوش آنکه در همه روی زمین تو باشی و من
بجز من و تو نباشد همین تو باشی و من

بهار میرسد آیا بود که در چمنی
نشسته پای گل و یاسمین تو باشی و من

شدی بباغ که آنجا خوشست مجلس می
بلی خوشست اگر همنشین تو باشی و من

مخوان بجلوه گه ناز خود رقیبان را
همین بس است که ای نازنین تو باشی و من

خوشست همسفری با تو خاصه الفتی
اگر بروم روم یا بچین تو باشی و من

بهار آمد و گشت این هوس شوق مرا
که بر کنار گل و یاسمین تو باشی و من

مگو که عمر هلالی گذشت با دگران
ازین چه باک اگر بعد ازین تو باشی و من

در قبای ارغوانی قد آن سرو روان
هست چون نازک نهالی از درخت ارغوان

عاشقم جای ولیکن او کجا و من کجا
من کهن پیر گدا او پادشاه نوجوان

روی نیکو دیدم و از طعن بدگو سوختم
بس جفا دیدم که دیدم ز روی نیکوان

بسکه خیل عاشقان رفتند از شهر وجود
راه صحرای عدم شد کاروان در کاروان

لحظه لحظه دیدنت سوی رقیبان تا بکی
گاه گاهی جانب ما هم نگاهی میتوان

آنکه بر قول تو دارد ناصح مشفق سمع قبول
بشنو از من حسب حال چند و او را بشنوان

از هلالی گر شکایت گوئی تو خواهد طعنه
پاره های دل بخون ناب جگر سازد روان

مخاطب تا الذهن ۱۲

برخیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن

ای گریه بیا در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن

چون آینه هر لحظه بهر کس منما روی
زنهار که از آه دل ما حذری کن

خون شد جگر خلق بدلها مزن آتش — اندیشه زدود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میارای — ما بستهٔ دامیم تو فکر دگری کن
ای خواجه مشو ساکن بتخانهٔ صورت — بیرون رو و در عالم معنی سفری کن

عشق بیخبر گر خبرم نیست هلالی
از بیخبریهای من او را خبری کن

مسلمانان مرا جان خواهد آمد از الم بیرون — که می آید هلال ابروی من بسیار کم بیرون
برآن در انتظاری میکشم با آنکه میدانم — که شاهان بهر درویشان نیاید از حرم بیرون
برآنیدم تو خواهی کشت یا حیرت دهم دیگر — بهر تقدیر جانم خواهد آمد دمبدم بیرون
زبهر گریهٔ پنهان در از اغیار بربستم — ولی دیوار داد از جانب همسایه نم بیرون
نه آهست این که موج انگیخت خوناب دل ما را — شراره‌ست آنکه جان از خانهٔ تن زد علم بیرون
اگر اهل عدم دانند ما هیت عشقت را — زبیم عاشقی هرگز نیاید از عدم بیرون

هلالی گر رسی روزی بطوف کعبه کوشش
قدم از سر کن و زانجا منه دیگر قدم بیرون

اگر بپای تو مردن چه باک از آن مردن — هزار بار بپای تو میتوان مردن
بروز وصل تو دانی که چیست حالت ما — نفس نفس بتو دیدن زمان زمان مردن
زمان عشق و جوانیست مرگ من مطلب — که مشکلست بصد آرزو جوان مردن
بر آستان تو جان میدهم چه بهتر ازین — سعادتست بر آن خاک آستان مردن
خدای را که دگر ناگهان برون مخرام — وگرنه پیش تو خواهیم ناگهان مردن
تو و گرفتن تیر و کمان بقصد شکار — من و ز دیدن آن تیر و آن کمان مردن

بخاک پای تو مردن حیات اهل دلست
هزار جان هلالی فدای آن مردن

ولہ

من گرفتار و تو در بند رضای دگران / من ز درد تو هلاک و تو دوای دگران

گنج حسن دگران را چکنم بی رخ تو / من برای تو خرابم تو برای دگران

خلوت وصل تو جای دگرانست دریغ / کاش بودی من دلخسته بجای دگران

پیش ازین بود هوای دگران در سر من / خاک کویت ز سرم برد هوای دگران

باز سر گردم و سوی تو هنوزم ره نیست / وه که دارد سر من رشک بپای دگران

گفتی امروز بلای دگران خواهم شد / روزی من شود ای کاش بلای دگران

دل غمگین هلالی بجفای تو خوشست
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

در کوی بتان نیست کسی زارتر از من / در پیش عزیزان جهان خوارتر از من

گفتی که مرا یار وفادار بسی هست / هستند ولی نیست وفادارتر از من

گر طالب آنی که بیاری بنشینی / بنشین که ترا هست کسی یارتر از من

چون غنچه اگر سینهٔ تنگم بشکافی / دانی که نبودست دل افگارتر از من

خلق دو جهانست گرفتار تو لیکن / در هر دو جهان نیست گرفتارتر از من

جز من دگری را سگ آن کوی نخوانید / کاین مرتبه را نیست سزاوارتر از من

امروز اگر عشق گناهست هلالی
فردا نتوان یافت گنهگارتر از من

ای ماه من و شاه سپاه همه خوبان / خوبان همه شاهند تو شاه همه خوبان

آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی / بر باد رود حشمت و جاه همه خوبان

از حیرت آن چشم که بی سرمه سیاهست / خون میرود از چشم سیاه همه خوبان

سویم نظری کن که بسی خوبتر افتد / زان چشم نگاهی ز نگاه همه خوبان

خوبان چو سراسر همه در راه تو خاک اند	خاکست سرم بر سر راه همه خوبان
تیغ از کف خوبان گنهی نیست دگر هست	بر گردن من باد گناه همه خوبان

پرسید که آن زهره جبین کیست هلالی
خورشید همه عالم و ماه همه خوبان

ای شعله خاطر غمزده من شاد کن	بنده گردم یکزمان آن سرو آزاد کن
از گدای خویش غافل مگذر ای سلطان حسن	یا بده داد من درویش یا بیداد کن
خواه پیغامی فرست و خواه دشنامی بده	از فراموشان بهر نوعی که خواهی یاد کن
دل نه صد جا کست آخر مرهم لطفی بنه	رحمتی فرما و این ویرانه را آباد کن
ای دل این خون خوردن پنهان مرا دیوانه کرد	تاب خاموشی ندارم بعد ازین فریاد کن
ناصحا من عاشقم این پند را دادن چه سود	گر توانی ترک این سودای مادرزاد کن

پیشه گویش هلالی صبر را بنیاد نیست
چون درین کو آمدی کار دگر بنیاد کن

فدای آن سگ کو باد جان ناتوان من	که بعد از مرگ در کوی تو آرد استخوان من
چه داری عزم رفتن یا توان گفتن	که وقت رفتن جان میگیرد زبان من
من از همچون تویی آن ماه مهوش کی بود یا رب	که با من مهربان گردد همه نامهربان من
زبان یار شیرین هست و کام من بصد تلخی	زهی لذت اگر باشد زبانش در دهان من
گمان دارم که با من التفاتی هست آن مه را	چه باشد آه اگر روزی یقین گردد گمان من
شب هجران بنوبت می ستاند جان مشتاقان	اگر این نوبت هجران من و صد الوداع جان من

هلالی شعلهای برق آهم رفت بر گردون
ملک را پر فلک دل سوخت از آه و فغان من

سر خوش تیر دلم ترک کمان ابروی من	راست چون تیر آمد و بنشست در پهلوی من

شب دل گم گشته می جستم بگرد کوی او — گفت آن بیدل چه میجوئی بگرد کوی من

پیش ولیتا چند در روی رقیبان بنگری — روی ایشان همین شرمی بدار از روی من

از تو این قیدیکه من دارم خلاصی مشکلست — گرچه زلف تو زنجیریست بر بازوی من

چشمت از مستی فتد هر گوشه در حیرتم — زینکه هرگز گوشهٔ چشمت نیفتد سوی من

چین ابروی تو نتوانم کشیدن پیش ازین — کز کمانت حاجتا آمد قوت بازوی من

با تو چون گوید هلالی ظلم دیدم خو مکن
هرچه میخواهی بکن ای ظالم بدخوی من

ای دل بکوی او مرو از بیخودی غوغا مکن — خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن

ای اشک سرخ و گرم رو بر چهره ام ظاهر مشو — آن سر که پنهان خورده ام در روی من پیدا مکن

تا چند از و سرکشی آخر بجان آمد دلم — بر عاشق مسکین خود زین بیش استغنا مکن

من حاضر و تو با کسان هردم نمائی عشوه — اینها مکن در سرکشی در پیش چشم ما مکن

تا چند هردم غنچه سان خندی بروی این و آن — چون شاخ گل باش از حیا سر پیش هر کس بالا مکن

با ابروی چون ماه نو چون پیش هلالی رهبر
ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن

خط ریحانش رقم بر نسترن خواهد زدن — سنبل تر تکیه بر روی سمن خواهد زدن

سرو ناز من که سوی باغ شد دامن کشان — طعنها بر نازنینان چمن خواهد زدن

گر هلالی ناگهان در کنج غم آهی کشید
آتشی در خانمان خویشتن خواهد زدن

از فراق آن پری هردم فزون شد درد من — ساخت ظاهر سر دل را اشک رنگ زرد من

تا بکی از عشق او جور و جفا خواهم کشید — ای رفیقان شد دگر جان غم پرورد من

گرچه دور از آستان دوست گشتم خاک راه — کاشکی روزی باد در کویش رساند گرد من

آتشِ عشقِ تو در جانِ من شیدا فتاد / شد مدد با آتشِ عشقِ تو آهِ سردِ من
چون هلالی در غمِ عشقِ بتانِ سنگدل / محنت داند هٔ خوبان برود خوابِ خوشِ من

ردیف الواو

بیا تا نقدِ جان را برفشانم در هوای تو / نهم پا بر سرم تا سر نهم بر خاکِ پای تو
معاذ الله مرا در دادنِ جان نیست تقصیری / نه یک جان بلکه گر صد جان بود سازم فدای تو
مرا تا مبتلا کردی اسیرِ صد بلا کردی / که یارب هیچکس هرگز نگردد مبتلای تو
تو ای نازک دل آخر با جفا آزرده میگردی / مبادا آنکه باشد آه سردی از قفای تو
از آن لب جان مده کس را دگر خواهی که جان بخشی / مرا باری که بس جان داده ام عمری برای تو
مکن اظهار شکر از شیوهٔ مهر و وفای من / که اینها نیست هرگز مور فو جور و جفای تو

هلالی را بشمشیر تغافل بیگنه کشتی
گناه خود بخشیداند تو دانی و خدای تو

آمده بهر ظلم ای مه ناز زین فرو / ماه مگر ز آسمان آمده بر زمین فرو
نیست عرق ز تابِ می وقت صبوح بر رخت / ریخته شبنم سحر بر گل آتشین فرو
چند بخشم بگذری توسن ناز زیر ران / ده که دمی نیامدی از سر خشم و کین فرو
چون تو بناز دست خود در رقص کنان فشانده / ریخته صد هزار جان عاشق از آستین فرو
بسکه ز غصه خون من جوش کنان برود / در تب اگر عرق کنم خون چکد از جبین فرو

خورد هلالی از کفت سیلی رنج و آه و غم
بر سر کس نیامده زحمتی این چنین فرو

چند پنهان کنم افسانهٔ هجران از تو / حال من بر همه پیداست چه پنهان از تو
شمع جمعی و همه سوخته وصل تو اند / گنج حسنی و جهانی همه ویران از تو
باری ای کافر بیرحم چه در دل داری / که نیاسود دلِ هیچ مسلمان از تو

جیب گل پیرهن چاک شد از دست غمت
ورنه بودی همه را سر بگریبان از تو

نیست این غنچهٔ خندان که شگفته است بباغ
دل خونین جگر است پریشان از تو

غنچه‌ای در باغ ز باد سحر آشفته نبود
بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو

طالب وصل ترا محنت هجران شرط است
تا میسر نشود کام دل آسان از تو

آن پری بزم می آراست هلالی برخیز
جام گیر که شد ملک سلیمان از تو

چند گیرد جام می کام از لب میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

قصهٔ لیلی و مجنون پای تا سر خوانده‌ام
هم تو از لیلی فزونی هم من از مجنون او

مهر آن مه را بجان خواهم که بس لایق فتاد
عشق روز افزون من با حسن روز افزون او

از فسون گر نیست چون بخت ما را علاج
پیش ما افسانه بهتر باشد از افسون او

نامه قاتل نوشت و ساخت عنوانش بخون
تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او

داغها دارم بدل چون لاله تو بر تو نهفت
کان همه داغ درون سینه است از بیرون او

سرو میگوید هلالی قسم موزون ترا
در عبارت کوته آمد طبع ناموزون او

چنان بلند نشد سرو نازپرور او
که سرو ناز تواند شدن برابر او

ز نوبهار رخش آفت خزان دور است
هنوز سر نکشیده است سبزهٔ تر او

بنازم آن مژه شوخ را که در دم قتل
چنان نکرد که حاجت شود بخنجر او

رقیب کیست که او را سگ درش خوانم
اگر براند از آن کوی من سگ در او

به نیم جرعه که در بزمش اتفاق افتد
فراغت است مرا از بهشت و کوثر او

چه گفته‌ای هلالی بوصف تازه گلیست
ز برگ لاله و نسرین کنید دفتر او

وله

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو ... کجا روییم سر ما و آستانهٔ تو

ترا بهانه چه حاجت برای کشتن من ... بکش بکش که مرا می‌کشد بهانهٔ تو

ستم همی بکنی ای پادشاه کشور حسن ... که غیر ظلم و ستم نیست در زمانهٔ تو

از آن سمند تو بر می‌جهد گه جولان ... که رقص می‌کند از ذوق تازیانهٔ تو

سفید گشت مرا استخوان و خوشحالم ... بدان امید که روزی شود نشانهٔ تو

شب از فسانه به روز آورند و این عجب است ... که روز خود به شب آرم من از فسانهٔ تو

هلالی از غم جانسوز عشق آه مکش ... که سوخت جان من از آه عاشقانهٔ تو

روز هم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او ... شب روم لیکن چه حاصل چون نبینم روی او

دارد آن ابرو کمان پیوسته در ابرو گره ... از گره گویا بهم پیوسته شد ابروی او

ما چو از هر سو بخاک کویش آوردیم رو ... بعد ازین روی نیاز ما و خاک کوی او

گر چه پیش و ورم ولی هر جا که منزل می‌کنم ... می‌نشینیم رو بکوی یار و خاطر سوی او

منکه در پهلوی او خود را نخواهم زرشک ... دیگری را چون توانم در پهلوی او

او بقتلم شاد و من غمگین که گاه کشتنم ... تا که آزاری نبیند ساعد و بازوی او

تا هلالی را فراقت چنگ بزم درد ساخت ... نالهٔ دیگر برون می‌آید از هر موی او

خواهم افکندن خویش را پیش قد رعنای او ... تا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

سرو قدش نو ساخته ماه رخش ناکاسته ... خوش صورتی آراسته حسن جهان آرای او

غم نیست جان من اگر داغی نهادی بر جگر ... ای کاش صد داغ دگر می‌بود بر بالای او

شد تا دل بیجان ما یار مرا از دیده گو در دل درآ ... مردم نشین ست آن سرا آن جا نخواهم جای او

گر در عیش افتد کسی کمتر نماید از خسی	از احتیاج ما بسی بیش است استغنای او

گفتم هلالی دمبدم جان میدهد گفتا چه غم
گفتم لب‌ولیش به قدم گفتا کرا پروای او

لیلی و مجنون اگر می‌بود در دوران تو	این یکی حیران من میگشت وان حیران تو
دامن خود را بکش امروز از دست رقیب	ورنه چون فردا شود دست من و دامان تو
زخم پیکان ترا مرهم چرا باید نهاد	گر کسی مرهم نهد باری هم از پیکان تو
کی ز میدان تو برخیزم که بعد از کشتنم	گرد من هم برنخواهد خاست از میدان تو
سختی روز قیامت بر من آسان بگذرد	زین عقوبتها که دیدم در شب هجران تو
وی که از ناز عتاب آلوده میکشتی مرا	وای گر ظاهر نمی‌شد خنده پنهان تو

در غم هجران هلالی صبر کن تدبیر چیست
هیچ تدبیری ندارد درد بی‌درمان تو

ای بی‌وفا چه چاره کنم با جفای تو	تا کی جفا کشم به امید وفای تو
چون مبتلای عشق ترا نیست چاره	بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو
می‌خواهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم برای تو
من کیستم که بهر تو جان را فدا کنم	ای صد هزار جان مقدس فدای تو
تا دیده که بند قباچیست کرده	بر دل چه بندهاست مرا از قبای تو
ای سرو اگرچه دور شدی از کنار من	حقا که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
می‌خواهد از خدا که شود خاک پای تو

خاکم بشد به پیک حریم حرم او	باشد که بجائی برسم در قدم او
بر داغ دلم مرهم راحت مگذارید	تا کم نشود راحت درد و الم او

زینگونه که بر دل ستم دوست خوش آید
می سوزم و این آه جگرسوز دلیل ست
داریم امید کرم از یار ولیکن
از تیغ تو صد کشته شود زنده بیکدم

خوش نیست که بر غیر من آید ستم او
کز جان و دلم دود برآورد غم او
دیدیم ستمها بامید کرم او
گویا دم جان پرور عیسی ست دم او

گفتم که هلالی زغمت سوی عدم رفت
گفتا چه تفاوت ز وجود و عدم او

تا زیکجانب رقیب از یکطرف در کوی تو
دیده نااهل در روای اینچنین حیف ست حیف
بعد ازین سر از صبر الفو نخواهیم برگرفت
میکنی بیداد و میگوئی که این خوی منست
چون نیامیزی بمن در کوی تو دارم کشش
خاک ره گشتم گر آب دیده بگذارد مرا

روی با ما کن خدا را تا نه بیند رو تو
چشم بد یارب نیفتد بر رخ نیکوی تو
تا نه بینم غیر را زین بیش همزانوی تو
اینچه خوی دا اینچه بیداد ست داد از خوی تو
آن من باری نیامیزد بخاک کوی تو
همره باد صبا برخیزم آیم سوی تو

همچو ماه نو هلالی خم نگشتی شام غم
گر نبودی مائل طاق خم ابروی تو

عاشقم کردی و گفتی با رقیب تندخو
جان من دلجوی اغیار کردن تا بکی
ای طبیب از بهر درد ما غم درمان مخور
همچو موئی شد تنم گو از میان بردار عشق
رفت آن آب حیات از جویبار چشم من
صورت دعوی گل معنی ندارد با رخت
بر سر کویش هلالی رخ بخون شستن چه سود

عاشق روی توام با هر که میخواهی بگو
گاه گاهی هم دل سرگشتهٔ ما را بجو
زان که ما را درد بی درمان او کردیم خو
بعد ازین موئی نگنجد در میان ما و او
کی بود یارب که آب رفته باز آید بجو
چون ندارد صورت معنی چه از شوا رنگ و بو
سوی تیغ آید ارش بین و دست از جان بشو

جای تو در حریم وصالست ای رقیب	ای کاش بودمی من بیدل بجای تو

از پادشاهی همه آفاق خوشترست
این سلطنت که گشت هلالی گدای تو

چند سوزی داغها بر دست آه از دست تو	گاه از داغی تو می نالیم و گاه از دست تو
تا ترا بر دست ظاهر شد سیاهیهای داغ	روزگار دردمندان شد سیاه از دست تو
تو نهاده داغها بر دست چون گلدسته	من بخود پیچیده چون شاخ گیاه از دست تو
مردم از داغ دگر چون خار و خاشاکم مسوز	تا نسوزد خرمن من همچو کاه از دست تو
انچه بیدادست کز هر جانبی سلطان حسن	داد میخواهد چو من صد دادخواه از دست تو
هیچ دانی چیست این داغ سیه بر روی ماه	عارض خود را سیه کردست ماه از دست تو

بیش ازین از داغ نومیدی هلالی را مسوز
چند سوزد دردمند بیگناه از دست تو

ندارم قوت اظهار دلخواه خویشتن با او	مرا این درد کشت آیا که گوید درد من با او
هوس دارم که آید بر سر تابوت من تا من	وصیت را بهانه سازم و گویم سخن با او
بت من یوسف عهدست و خلقی عاشق رویش	چو یعقوب و زلیخا هر طرف صد مرد و زن با او
تنم چون رشته شد زان پیرهن گلگون و میخواهم	که باری میتوان گنجید در یک پیرهن با او
من و کنج غم و درد زسیاه و خون دل خوردن	کسیم تا می گشتم شبها باطراف چمن با او
بتن در صحبت خلقم بجان در خدمت جانان	عجایب خلوتی دارم میان انجمن با او

هلالی از کمال شعر دارد منصب شاهی
که سوز خسرو است و نازکیهای حسن با او

آنکه رفت امروز و صد دل میرود دنبال او	کاش فردا جان برون آید باستقبال او
بسکه همچون سایه خواهم خویش را پامال او	هر کجا او میرود من میدوم دنبال او

چون دل از دست تو بی آرام شد بهر خدا — بردم دستی نه و یک لحظه آرامی بده
میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل — گر توانی وقعه او را سرانجامی بده
ساقیا از آتش دل شعله در جانم فتاد — تا بزم آبی بر آتش لطف کن جامی بده
تا بزا فارغ شود خاطر ز تخیتهاے دہر — چند روزی دل بدست نازک اندامی بده
جان من در حسرت آن ساعد سیمین بسوخت — چند سوزی بیدلان را وعده کامی بده

ناصحا پند تو در طعن هلالے تا بکے
ای نکو نامم دو عالم ترک بد نامی بده

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه — ای دل چه بود آن همه آخر چه این همه
خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی — ایشان نیاز مند و شما نازنین همه
غمهای دوست اندک و بسیار هر چه هست — بادا نصیب این دل اندوهگین همه
استاده دیده از غبار رهش توتیا مجو — کز گریه تو گل شده در رهگذر زمین همه

گر تا گمان بسوی هلالی قدم زنے
سازند نثار مقدم تو عقل و دین همه

تا چند بهر کشتن ما جور با این همه — ما کشته می شویم چه حاجت با این همه
رهی که از جفای تو رفتند عاشقان — دل خسته و شکسته و اندوهگین همه
تو قبله مرادی و خوبان ز انفعال — دارند پیش روی تو سر بر زمین همه
یکبار هم بجانب ما بین ز روی لطف — یکبارگی بسوے رقیبان مبین همه
رخساره بر فروز بگشت چمن حرام — تا خاک ره شوند و گل و یاسمین همه
گر بگذری بناز چو لیلی بطرف دشت — مجنون شوند مردم صحرا نشین همه

چون در رهت هلالی سرگشته خاک شد
کردند ساکنان فلک آفرین همه

۱۲۵

وله

با تو یکساعت مرا عرض نیاز ست این همه — من نمیدانم ترا با من چه نازست این همه

خنده است جانست لب جان بخش ژولیده‌ات — با پریشانی دل و عمر درازست این همه

خواهم از چشم و دلم از دست از کار رفت — از فسون آن دو چشم سحرسازست این همه

گلشن کوی ترا هر جانب از جنت دریست — لیک پا بسته و سر غیر بازست این همه

ذوق ناوکهای دل دوزش مرا در دل نشست — گر نوازشهای مژگان درازست این همه

از سجود آستانت چهره ام پر گرد شد — گرد چون گویم که نور آن نمازست این همه

شرح غمهای هلالی گوش کردن مشکلست
مستمع را نکته‌های جانگدازست این همه

ای آنکه در نصیحت ما لب گشوده — معلوم می‌شود که تو عاشق نبوده

گفتی اگر دل از تو ربودم بصبر کوش — صبری که بود پیشتر از دل ربوده

گفتم شنوده ام ز لبت ناسزای خویش — گفتا سزاست هر چه از آن لب شنوده

ای دل وفا مجوی که خوبان شهر را — ما آزموده ایم تو هم آزموده

هر طعنه که بر دل آزرده کرده — بر زخم ما جراحت دیگر فزوده

شادم که بر جراحت ما سنگ خورده گفته لطف — ای من سگت که بنده خود استوده

جور یکه از تو دید هلالی بآن خوش ست
آن جور نیست بلکه ترحم نموده

کیست آن سرو روان کز ناز دامن بر زده — جامه گلگون کرده و آتش بعالم در زده

کرده هر شب آتش حسرت دل ما را کباب — با حریفان دگر تا صبحدم ساغر زده

وصف قد نازکش گر راست می‌پرسی ز من — سرو آزاد است کز باغ لطافت سر زده

شعله آسا چون آمد بشبها بر دل ما — هر زمان زنجیر زلفش حلقه دیگر زده

خط او برگ نسرین گرد مشک آمیخته — خال بر صفحهٔ گل نقطه از عنبر زده

چشم خونریزش که دارد هر طرف مژگان تیز — هست قصابی که بر دو در میان خنجر زده

تلخم آید بر لب شیرین او نام رقیب — زانکه بهر کشتنم زهریست در شکر زده

باد گویا بی گل رویش چو من دیوانه شد — ورنه خود را از چه رو بر خاک و خاکستر زده

تا هلالی گرد روی زرد خود فرش رهش
توسن او گاه جولان نعلها بر زر زده

بی جهت با ما چرا آهنگ غوغا کرده — غالبا امروز قصد کشتن ما کرده

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی — من نمیدانم چه خوبیست اینکه پیدا کرده

گر مسیحا مرده را زنده میکرد از دعا — تو بیک دشنام کار صد مسیحا کرده

دیده جای تست بنشین از نظر غایب مشو — مردمی کن چون میان مردمان جا کرده

دوش میگفتم که مهمان هلالی باش گفت
دیدن خورشید را در شب تمنا کرده

دردا که باز ما را دردی عجب رسیده — هم دل ز دست رفته هم جان بلب رسیده

آن ماه رو که با من شبها بروز کردی — رفتست و در فراقش روزم بشب رسیده

کی باشد آنکه بینم از دولت وصالش — اندوه دور رفته عیش و طرب رسیده

مشکل که در قیامت بینند اهل دوزخ — اینها که بی تو بر من از تاب تب رسیده

غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده

چشم او می خورده و خود را خراب انداخته — تا نبیند سوی من خود را بخواب انداخته

چیست دانی بیدهای غنچه بر رخسار گل — جلوهٔ حسن تو او را در حجاب انداخته

چون نگردد عمر من کوته که آن زلف دراز — رشتهٔ جان مرا در پیچ و تاب انداخته

یارب آن زلفست بر روی تو خود یا افعیان — سنبل تر چیده دور آفتاب انداخته

با وجود آنکه ما را تاب دیدار تو نیست — گر گهی آیی برون آن هم نقاب انداخته

گر نگهیست هر دم آهم بگذرم عیبم مکن — شوق دیدار توام در اضطراب انداخته

بی تو در گلشن هلالی نیست خرم بلکه او — دوزخی دیدست و خود را در عذاب انداخته

بکجا برم ز دردت چه دوا کنم چه چاره — که هزار خون شد جگر هزار پاره

ستمم ز تیغ عشق دردی که اگر بگویم — بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خاره

بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم — دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره

مه من ز جمع خوبان بکسی ترا چه نسبت — تو زیاده زماه و دگران کم از ستاره

ز برای کشتن من چو بس ست چشم شوخت — ز چه میکشند خنجر همه از هر کناره

چه غنیمت ست خوبی بکرشمه جلوه کن — که بعالم جوانی نرسد کسی دوباره

دل خستهٔ هلالی چو بسوختی حذر کن — که مبادا از آتش او برسد ترا شراره

مائیم جا بگوشهٔ میخانه ساخته — خود را حریف ساغر و پیمانه ساخته

دل نیست این که در تن فرسوده هست — دیوانه ایست جای بویرانه ساخته

آنکس که تاب داده بهم طرهٔ ترا — زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته

دل خانهٔ خداست چه سازم که کافری — آن را گرفته و بتخانه ساخته

ای شمع چهره سوی هلالی فگن که او — خود را بسوز عشق تو پروانه ساخته

بازم فسون چشم تو افسانه ساخته — عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته

یارب چه شد ست رقیب آشنای تو — وز من ترا ز بهر چه بیگانه ساخته

از ما شنو حکایت ما بیش از آن که خلق
گویند با تو یک یک افسانه ساخته

پیمانه بیار و بیما ده که بعد ازین
دوران ز خاک ما و تو پیمانه ساخته

خرسند شد هلالی مسکین بحال او
از مزرع جهان بهمین دانه ساخته

ای هجو پری از من دیوانه رمیده
صد بار مرا دیده و گویا که ندیده

در یاب که ماتم زده روز فراقت
هم چهره خراشیده هم جامه دریده

ای داغ بران عاشق محروم که هرگز
نی با تو سخن گفته نی از تو شنیده

این اشک جگر گون عجبی نیست که امروز
خار غم او در جگر ریش خلیده

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
دردا بکف پاے تو آسیب رسیده

آن دل که نه غم خوردی و نی آه کشیدی
از دست غمت آه چه گویم چه کشیده

بر زردی تو این قطرهٔ خون چیست هلالی
گویا که بروے تو دل از غصه رسیده

بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه
جلوه کردی و آن جلوه مرا برد ز راه

گر بسر حلقهٔ تسبیح ملک باز رسی
قدسیان نعره برآرند که سبحان الله

گر بمنزل گه وصلت نرسم معذورم
ره دراز است و مرا عمر بغایت کوتاه

گریه کردم و از گریه دلم تسکین یافت
آه اگر گریه نبودی چه میکردم آه

شد شب هجر گذشت و مه من پیدا نیست
طرفه عمری که بصد سال ندیدیم کیا

عمرها دولت وصلت بدعا خواسته ام
ما غلامان قدیمیم و بجان دولت خواه

از سجود در او منع هلالی نکنید
که سر خویش نهادست بامید کلاه

آن سایه نیست دایم دنبال او فتاده
چون من سیاه بختی سر در پیش نهاده

هردم ز جور خوبان در حیرتم که ایزد — آن را که داد حسنی مهری چرا نداده

با جمع عشقبازان تنها مرا چه نسبت — آن جمله کمتر از من من از همه زیاده

تا نام من برآید در حلقهٔ سگانت — طوق سگ تو بادا در گردنم قلاده

گر میل باده داری ای ترک مست با من — در دست هرچه دارم باده فدای باده

چشمان خود بپوشیم از مرحمت گشادی — درهای رحمت تست بر روی من گشاده

یا سر نهد بپایت یا جان دهد هلالی
اینک ز سر گذشته [illegible] جان نهاده

دوش پیمانه تهی آمدم از میخانه — کاشکی پر شود امروز مرا پیمانه

بعد مردن اگر از قالب من خشت زنند — آیم و باز خشونت در میخانه

خواستم کاین دل سودازده غافل گردد — وه که غافل نشد و ساخت مرا دیوانه

آفتابی و رخت شمع جهان افروزست — همه ذرات جهان گرد سرت پروانه

می طپد مرغ دلم بر سر آن دانهٔ دل — چه کند مرغ من طعمه ست همین یک دانه

آشنائی ز جفاهای تو محرومم ساخت — ای خوش آن روز که بودیم ز هم بیگانه

قصهٔ خویش با حباب چگویم شب هجر — این شب آن نیست که کوته شود افسانه

دوش در کلبهٔ ویران هلالی بوده
حال دیوانه خراب است درین ویرانه

گر نیست جام گلگون خوش نیست دور لاله — نی نی چه نشه خیزد از دیدن پیاله

من فوج روزگارم از گریه غرق طوفان — کو همدمی که گویم درد هزار ساله

تا کی بناز شوخی لب را گزی بدندان — گلبرگ نازکت را آزرده ساخت ژاله

قتل رقیب خود را با من حواله کردی — از دست من چه آید هم با خدا حواله

بر صفحهٔ دل من ذکر حیست شاهد — تقدیر محبت آمد مضمون این قباله

عمری بود که خواهد شرح غم هلالی
از خون دیدهٔ خود رنگین کند رساله

بر بستر هلاکم بیمار و زار مانده
کارم ز دست رفته دستم ز کار مانده

رفتست وصل جانان مانده ست جان زاری
ای کاشکی نماندی این جان زار مانده

من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی
هجران یار دیده دور از دیار مانده

در دل ز گلعذاری پیوسته خارخاری
آن دل نمانده اما آن خارخار مانده

با آنکه در هوایش خاکم بگرد رفته
او را هنوز از من بر دل غبار مانده

هر جا که من برای خود را بدر رسانم
او نیز در گذشته من شرمسار مانده

وه چون کنم هلالی آن ماه با رقیبان
فارغ نشسته و من در انتظار مانده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده
بر گرد گل از عنبر تر هاله کشیده

سالیست شب هجر تو و عاشق مسکین
هر روز تو محنت صد ساله کشیده

زان لب که گزیدی سر ناز بدندان
چون برگ گل آزردگی ژاله کشیده

دنبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم
فریاد از آن نرگس دنباله کشیده

در بزم محبت با دل پر درد هلالی
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک به
هر کس که نیست خاک رهت زیر خاک به

گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک
باشد که خاک راه تو از جان پاک به

با سوز او بساز که عشق ست کارساز
وز درد او منال که دل دردناک به

بر چاکهای سینه منه مرهم ای طبیب
با عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک به

غم نیست گر هلالی بیدل هلاک شد
جانان تو زنده باش که او خود هلاک به

ولہ

کشیدہ می دبالاے منظر آمدہ — تو آفتابی دامروز خوش برآمدہ
چو گل بروی عرق کردہ میرسی ازرہ — بیا بیا کہ عجب تازہ و تر آمدہ
بیا کہ خیزم وازشوق دربرت گیرم — کہ نخل باغ جہانی و در بر آمدہ
سر آمدند بخوبی ہمہ بتان لیکن — تو خود چشمی واز جملہ بہ سر آمدہ
چہ لطف آمدن ورفتنت خوش ست ایا — کہ رفتہ و دہر بار خوشتر آمدہ
بخندہ شکرین وعبادت شیرین — ہزار بار بہ از شیر و شکر آمدہ

ز پرتو تو ہلالی کنون رسد بکمال
کہ آفتابی و خوش در برابر آمدہ

انکہ چون مردمان چشم سیاہ کردہ — کشتہ شدست عالمی تا تو نگاہ کردہ
دست بتیغ نہادہ بہر حساب از حیا — پنجۂ آفتاب را بر قع ماہ کردہ
پادشہی و ملک دل ہست خراب ظلم تو — زانکہ بلاد فتنہ را خیل سپاہ کردہ
آخر عمر بر رخم داغ جفا کشیدہ — پیر سفید موی را نامہ سیاہ کردہ

دوش ہلالی این ہمہ برق نبود بر فلک
باز مگر ز سوز دل نالہ و آہ کردہ

ترا کہ جان منی ساخت ناتوان روزہ — ندانم از چہ سبب شد بلای جان روزہ
زکوٰۃ حسن ہمین بود بی ماہ روزہ — کہ این زکوٰۃ بسی بہتر است از آن روزہ
زبان وکام ترا روزہ بیجارت ساخت — نداشت شرمی از آن کام و آن زبان روزہ
ز بسکہ بر در و بام آفتاب طلعت نشست — بجانۂ تو کشادن نمی توان روزہ
رسید دور گل در روزہ در میان آمد — کجاست عید کہ برخیزد از میان روزہ
در انتظار شب عید و نور مجلس یار — سیاہ گشت بچشم ہمہ جہان روزہ

زماه روزه هلالی فغان مکن همه روز
خموش باش که زد مهر بر دهان روزه

امشب تو باز چشم و چراغ که بوده — جانم بسوخت مرهم داغ که بوده
ای باغ نو شگفته کجا رفته چو باد — ای نو رسیده بباغ که بوده
من چون چراغ چشم براه تو داشتم — ای هر دو دیده چراغ که بوده
دارم هزار تفرقه در گوشهٔ فراق — کز فارغان بزم فراغ که بوده
ای گل که جان ز بوی خوشت تازه شد — مردم ز رشک عطر دماغ که بوده
باز این غبار چیست هلالی بروی تو — در کوی مهوشان بسراغ که بوده

ردیف الیاء

زهی شراب لبت مایهٔ طربناکی — نموده نرگس مستت هزار بیباکی
گذر بدامن پاکت نکرده باد صبا — کجا شگفته گلی در چمن بدین پاکی
بیک کرشمه که کردی هزار دل بردی — تبارک الله ازین چابکی و چالاکی
نشسته‌ام برهت چون غبار و می‌ترسم — که ناگهان بکشی دامن از من خاکی
جواب تلخ شنیدن ز لعل میگونت — چو تلخی می ناب آورد فرحناکی

تن ضعیف هلالی بهیچ لایق نیست
جز این که بر سر آتش نهی بخاشاکی

چه شد که جانب اهل وفا گذر نکنی — چه شد که ناگه اگر بگذری نظر نکنی
رسید جان بلب چون ز بیم اگر ببری — هلاک یک نظرم چون نظر اگر نکنی
چو ماه عید بسالی اگر شوی طالع — روی همان دم و با من شبی سحر نکنی
زیاده بجفا ساختی و می‌ترسم — که چون روی بحریفان مرا خبر نکنی
شد از جفای تو ملک دلم خراب هنوز — درین غمم که ازین هم خراب‌تر نکنی

جفا که با من دلخسته میکنی سهل ست	غرض وفاست که مردم دگر نکنی

هلالی این همه حیران چشم یار مشو
چه حالت ست که هیچ از بلا حذر نکنی

عشاق را حیات بجانست و جان توئی	جان را اگر حیات دگر هست آن توئی
هر جا مهی ست پیش رخت هست نا تمام	ماه تمام روی زمین آن زمان توئی
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر	حالا بملک حسن عزیز جهان توئی
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان	ایشان ستمگراند همین مهربان توئی
گر دل ز درد خون شد و گر جان بلب رسید	غم نیست چون طبیب من ناتوان توئی
خیز ای رقیب و جای سگش را بمن گذار	من کیستم اگر سگ این آستان توئی

اگر جان بباد داد هلالی ازان چه باک
جان که هست در تن او جاودان توئی

چند رسوا شوم از عشق من سودائی	عشق دلیکن نه بدین رسوائی
خواستم پیش تو گویم غم تنهائی خویش	آمدی سوی من و رفت غم تنهائی
مست عشقیم اگر هیچ ندانیم چه غم	ذوق نادانی ما به ز غم دانائی
بر زمین جلوه نمودی فلک از رشک بسوخت	که فلک را ملکی نیست باین زیبائی
سرو و گل نازک و رعناست ولی خواهان کو	گل باین نازکی و سرو باین رعنائی
در چمن پیش تو رشک ست نرگس ما را	گر چه مشهور جهان ست به نابینائی
رفتی و دیر شد ایام فراغت چه کنم	زود باز آی که مردم ز غم تنهائی

چون سگ تست هلالی دگرش منع مکن
که درین کوی چرا میروی و می آئی

دیده ام از تو جفائی که ندیدست کسی	بلکه ز بیگانه جفا هم نشنیدست کسی

هرکسی محنت عشق تو کشیدست ولی	آنچه من از تو کشیدم نکشیدست کسی
در ره عشق ز منزلگه مقصود مپرس	کان مقامی ست که آنجا نرسیدست کسی
لذت چاشنی وصل تو من دانم و بس	که چو من زهر فراقت نچشیدست کسی
پیش من شرح مکن عاشقی مجنون را	که چو من عاشق و دیوانه ندیدست کسی
طرفه باغیست گلستان جهان لیک چه سود	که گل عشرت ازین باغ نچیدست کسی

دل و جان داد هلالی و غم عشق خرید
گرچه غم را بدل و جان نخریدست کسی

ای صد هزار چون من خاک در سرائی	گر زوی برون خرامد مثل تو دلربائی
خواهم که با تو باشم اما کجا نشیند	مثل تو پادشاهی با همچو من گدائی
با آن لباس نازک دانی که چیست قدت	سروی که باشد اورا از برگ گل قبائی
شادم بگوشه غم از آه و ناله خود	کاین آه و ناله آخر میکشد بجائی
گر آن بلای جانها بد رفت در حق من	یارب نگاهدارش از هر بد و بلائی
ای بادشاه خوبان بیداد و ظلم تا کی	اندیشه کن خدا را از آه مبتلائی

گویند کای هلالی در عشق چیست کارت
هردم جفا کشیدن از دست بیوفائی

چون در میان خوبان رسم ست بیوفائی	بیگانگی از ایشان بهتر ز آشنائی
هر روز اگرچه با خود می سازدم آشنایت	خود را چو رو دهد دل بیگانه می نمائی
جان منست جانان تا او جدا شد از من	جان هم ز تن جدا شد فریاد ازین جدائی
افتاده ام از وصلش در محنت رقیبان	دولت مرا نسازد ای بخت بد کجائی
در کوی عشقبازی از نام و ننگ بگذر	باید گر رسید رندی و پارسائی
تا دیده ام هلالی خود را گدای کویش	سلطان وقت خویشم خوشوقت این گدائی

۱۳۵

وله

گفتی بگو که بندهٔ فرمان کیستی — با بندهٔ توایم تو سلطان کیستی

جان میدهد ز مهر تو خلقی بهر طرف — آیا ازین میانه تو جانان کیستی

ای گنج حسن با تو چه حاجت بیان شوق — هم خود بگو که در دل ویران کیستی

می‌بینمت که بهر ناز و کرشمه — تا باز در کمین دل و جان کیستی

ما از غمت هلاک و تو با غیر همنفس — بنگر کجاست درد و تو درمان کیستی

دور از رخ تو روز هلالی سیاه شد — تا خود تو آفتاب درخشان کیستی

ای گلستان جمالت در کمال خرمی — عالم از ناز تو پر شد نازنین عالمی

خرمن آدم چه سر دانه بر باد شد — چون کند با دانهٔ خال تو مسکین آدمی

مردهٔ صدساله را در یک نفس جان میدهی — با تو کی باشد مسیحا را مجال همدمی

سینه را گفتم که بی غم شو دل غمناک گفت — با غمش جائیکه من باشم چه جای بیغمی

گر هلالی از درت محروم شد تدبیر چیست — در حریم آن حرم کس را نباشد محرمی

چه حاجت است که گه خشم گه عتاب کنی — کرشمه‌ای بنما تا جهان خراب کنی

شراب خورده و خنجر کشیده آمده — که سینه ام بشگافی دلم کباب کنی

چه غم که توبهٔ من بشکنی از آن ترسم — که دور من چو رسد توبه از شراب کنی

بروز واقعه ما را ز کوی خویش مران — چو میرویم چه حاجت که اضطراب کنی

هلالی این همه از دست خویش میسوزی — که ذره و تمنای آفتاب کنی

چند از بلای هجر جگر خون کند کسی — عشق است و صد هزار بلا چون کند کسی

گر مشکلات قصه خود را بیان کنم / مشکل که یاد قصه مجنون کند کسی

هرگز بدیده خواب نیامد شب فراق / گر صد فسانه گوید و افسون کند کسی

با هر که هست درد دلی عرض میکنم / باشد که چاره دل محزون کند کسی

امشب که گرد کوی تو گشتن میسر است / شاید که ناز بر سر گردون کند کسی

ناصح مباش در پی تغییر حال ما / این نیست حالتی که دگرگون کند کسی

صید همای وصل هلالی نه کار ماست
این کار از بخت همایون کند کسی

آخر ای شوخ دل از جور تو غمگین تا کی / دین جفاهای تو بر عاشق مسکین تا کی

گریه تلخ مرا کشت بگو بهر خدا / که ترا با دگران خنده شیرین تا کی

بی سبب چشم ترا خشم بمردم تا چند / بی گوشه ابروی ترا چین تا کی

رفتنت شیوه و دیرآمدنت آیین است / آمد و رفت بدین شیوه و آیین تا کی

توسن ناز بدآورده بشوخی همه روز / با زدرت مرا اندوه و به بالین تا کی

گاه از دوست غمی گاه ز دشمن المی / غم آن کشیم و الم این تا کی

خشم و کین تو دل و جان هلالی را سوخت
آه تا چند بود خشم تو و کین تا کی

چند پرسم خبری از وصل نیابم اثری / مگر این بخت بخوابست و ندارد خبری

چند در دیده بروت نگرم پیش رقیب / گوشه خواهم و از روی فراغت نظری

دیگران مانع انس اند خوش آن خلوت وصل / که همین ما و تو باشیم نباشد دگری

میوه عیش نخوردیم ز نخل قد تو / آنچه عمریست که از عمر نخوردیم بری

سحر از زلف تو بوئی بمن آورد نسیم / چه فرح بخش نسیمی چه مبارک سحری

کوه پر سیم شد از ابر بیا تا بکشیم / ساغر لعل ز سر پنجه زرین کمری

تلخ شد کام هلالی بی تمنای لبت
تا بکی زهر تو ان خورد بیاد شکری

دلا رفت آنکه وصل دلستانی داشتم روزی
نشاید زنده بود اکنون که جانی داشتم روزی

ز من پرسید شرح قصه یعقوب و یوسف را
که سر عشقم و عشق جوانی داشتم روزی

ز جور تست این زمان افسانه دارم خوش آن ساعت
که از لطف تو هر جا داستانی داشتم روزی

خدا را چاره کن پیش از آن روزیکه بعد از من
بطعنه و فسوس گوئی ناتوانی داشتم روزی

چه بی من شعلهٔ بی خانمانی میزنی تا کی
من بیخانمان هم خانمانی داشتم روزی

دهن پر گفتگوی شوق و نتوان دم زدن با او
مرا یارب چه شد من خود زبانی داشتم روزی

هلالی میرسد آهم بماه آسمان شبها
بیاد آنکه ماه مهربانی داشتم روزی

خدا را سوی مشتاقان نگاهی
پیاپی گر نباشد گاه گاهی

نگاهی کن بامیدیکه دارے
که دارم از تو امید نگاهی

بیا ای آفتاب عالم افروز
که پیش آمد عجب روز سیاهی

رقیبا دوش از من پرحذر باش
که خواهم سوخت عالم را بآهی

ز دو سالی که آن مه را ندیدم
که دیدست این چنین سالی بماهی

بنزد خوشه چین خرمن عشق
همه عالم نه ارزد بکاهی

هلالی خاک شد پیشش گذر کن
چه دامن میکشی از خاک راهی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
چرا با دیگران یارست با من یار بایستی

دران کو رفتم و از دیدنش محروم گشتم
بسست آنچنان را دولت دیدار بایستی

چه ناز است اینکه هرگز در نیاز ما نمی بینی
زخواب ناز چشمت اندکی بیدار بایستی

بجرم آنکه ذره در جمالت رو گل دیدم
جفاهای مرا گفتی چه مقدار آرزو داری
بجای هر قطره در چشم من خاری بایستی
بمقداری که خود گفتی باین مقدار بایستی

بعهد حسرت هلالی مرد و یار از درد او فارغ
طبیب دردمندان را غم بیمار بایستی

ماه من روی تو خوب است چنین بایستی
لیک خوبیت قدری بهتر از این بایستی
حیف باشد که رسد خاک بآن دامن پاک
آسمان وقت خرام تو زمین بایستی
چین در ابروی تو در صحبت احباب خطاست
پیش اغیار در ابروی تو چین بایستی
تا مگر یافتمی دست بران خاتم لعل
همه آفاق مرا زیر نگین بایستی
زود برخاست ز هر گوشه بلای خط تو
این بلا تا باید گوشه نشین بایستی
بی تو خوشدل شدم از آمدن غم که مرا
همه اسباب اجل بود همین بایستی

شب هجر است هلالی زمه و مهر مپرس
امشب آن ماه رخ زهره جبین بایستی

من نگویم که وفا یار مرا بایستی
اندکی صبر دل زار مرا بایستی
لطف خوبان دگر نیست علاج دل ما
این صفت یار ستمگار مرا بایستی
هر کجا شیوهٔ دلجویی و احسان دیدم
غیر تم گشت که دلدار مرا بایستی
زین همه خواب که بخت سیه من دارد
اندکی دیدهٔ بیدار مرا بایستی
ذوق پیکان ترا صید ندانست دریغ
زخم آن سینهٔ افگار مرا بایستی
در جهان قاعدهٔ مهر و وفا نیست و لیکن
یار بر جسم و جفا کار مرا بایستی

وصف آن روی چو میپیش هلالی گفتم
گفت این شمع شب تار مرا بایستی

بمن ای شوخ ستمها کردی
بارک الله که کرمها کردی

هرکجا کرسیدم ز خوبی تو شنیدم
چو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آنی

طریق مهر تو ورزم بهر صفت که توانم
تو نیز مرحمتی کن بان قدر که توانی

مرا اگرچه نیاز کسی قبول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین جهانی

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم
امید هست که آن هم نماند و تو بمانی

زروی شوق هلالی هوای بزم تو دارد
وزین هوس غزلی تا بلطف بخوانی

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی
گه گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی

ذره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب
قدر من پیش تو آن مقدار بودی کاشکی

چون توان گفتن که جور کاش بودی اندکی
اندکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی

هر گل از روی تو یادم داد و آتش زد بدل
این همه گلها که دیدم خار بودی کاشکی

یار دوش آمد ببالین من و من بیخبر
بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی

دی بدیواری فگندی سایه مردم ز رشک
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و در درد هلالی همچنان ماند
عاشقان را قوت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکی
یا نبودی آخر این داغ جدائی کاشکی

دور از ان این شوکت شاهی بکار آید مرا
دست دادی بر سر کویت گدائی کاشکی

حالیا زین بخت جیبا مان ترا گفتن چه سود
هم ز اول کردمی بخت آزمائی کاشکی

میروم گفتی رقیبا چند روزی از درش
وه چه نیکو میروی هرگز نیائی کاشکی

اینکه دل بردی و جان را در بلا بگذاشتی
چون ز ما دل برده جان هم ربائی کاشکی

کار من از بیوفائیهای خوبان مشکل است
خوبرویان را نبودی بیوفائی کاشکی

روزگاری شد که در هجری هلالی بینواست
بگذرد این روزگار بینوائی کاشکی

وله

جان من در فرقت جانان برآید کاشکی / هم اجل چون غم ما را بر سر آید کاشکی
آرزو دارم که بهم سنبل تر بر گلش / زود تر این آرزوی من برآید کاشکی
چند با آن شکل شهرآشوب آید خشمناک / چند روزی هم بشکل دیگر آید کاشکی
باغ خوبی را بنا شد چون وفا هرگز بر / آن نهال حسن روزی در بر آید کاشکی
ده چه گفتم هر غمی کز جور خوبان ممکن است / آن همه بر سینه غم پرور آید کاشکی

درد دل کم کن هلالی از خدنگ مهوشان
بر دل از بیداد شان صد خنجر آید کاشکی

چون گویمت که در دل ویران من درآی / بشگاف سینه من و در جان من درآی
هر شب بهم فتاده ز هجران بگوشه / آخر شبی بگوشه هجران من درآی
رفتی ببزم عیش رقیبان هزار بار / یکبار رحم بکلبه احزان من درآی
گفتم ز آب دیده چرا در نیامدی / ای نور هر دو دیده بفرمان من درآی
در کنج غم بدیده گریان نشسته‌ام / ای باغ نو شگفته خندان من درآی
روزی اگر بلطف نیائی بسوی من / باری شبی بخواب پریشان من درآی

حیران نشسته‌ام چو هلالی در انتظار
ای مه بیا بدیده حیران من درآی

ترا از من فارغ و من از تو دارم صد پریشانی / نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدانی
کنون تا میتوانی از جفا کردن پشیمان شو / که بیدار گشتنم سودی ندارد پشیمانی
قدت بر جان مردم فتنه شد باری چه خوش باشد / اگر بنشینی و این فتنه را از پای بنشانی
دلم گر سوختی بگذار باری استخوانم را / که میخواهم سگ کوی ترا خوانم بمهمانی

هلالی دشمنست آن ماه و او را دوست میدارم
محبت بین که او جان دوستم با دشمن جانی

ایدل درویش با خوبان نظربازی مکن
بسکه کردی نالہ ایدل بر سر بازار کوی

کاندرین بازیچہ نقد دین و دل در باختی
هم مرا هم خویش را رسوائی عالم ساختی

بهر خونریز هلالی تیغ خود کردی علم
در فن عاشق کشی آخر علم افراختی

ای مسلمانان گرفتارم بدست کافری
شوخ چشمی تیز خشمی ظالمی غارتگری

با اسیران غریبان سرکشی هردم کنی
با حریفان دگر معشوق عاشق پروری

از رخ گلرنگ او هر سو بهار خرمی
وز دهان تنگ او هر گوشه تنگ شکری

بیست دائی صف صف مژگان نیز هر طرف
ناوک اندازان سپاهی نیزه داران لشکری

در بر سیمین وی دارد دل سخت همچو سنگ
وه که دارد این چنین سنگین دلی سیمین بری

بندگانش تا جبارانند دگر دکوی او
هر قدم تاج سری افتاده بر خاک دری

تاب ظلم او ندارم اسد اسد چون کنم
من گدای بیکسی او پادشاه کشوری

آنکه میگوئی هلالی سر نخواهی باختن
باش فردا تا میان خاک و خون بینی سری

ناگاه گر ز ما سخنی گوش میکنی
یک لحظه نا گذشته فراموش میکنی

گوئی بدیگران سخن ما چو من رسم
تا بشنوم حدیث تو خاموش میکنی

یک روز هم بمجلس ما چهره برفروز
تا چند باده با دگران نوش میکنی

دست مرا بگیر که از پا فتاده ام
با دگران چه دست در آغوش میکنی

گوش رضا بقول هلالی نمی نهی
گویا حدیث مدعیان گوش میکنی

من بنده که کمین دلو سلطان کشوری
روزی بچشم لطف برین بنده بنگری

جان و دولت صورت و جسم لطیف تو
روح مجسمی و حیات مصوری

گفتی هلاک شو که ببوی تو سنگرم ... اینک هلاک میشوم ای کاش بنگری

در هرگذر که باشم و بینی مرا ز دور ... نزدیک من رسی و نه بینی و بگذری

یوسف بحسن از همه خوبان نکوترست ... اما عزیز من تو ازان هم نکوتری

ای دل که یار بگوی ملامت نشاده ... باور مکن که سر بسلامت برون بری

داری نظر بحال همه از ره کرم
اما نظر بحال هلالی ستمگر

تو در میدان و من چون گوی در ذوق لبت ... تو شوق گوی بازی داری و من عشق سربازی

سر خود را بخاک افگنده ام در پیش چوگانت ... که شاید گوی پنداری و زوری بر سرم تازی

تو در خواب صبوح ای ماه و من در انتظار آن ... که چشم از خواب بگشائی و بر حال من اندازی

همه با یار میسازند تا سوزد دل غیری ... تو میسوزی دل یاران و با اغیار میسازی

شب هجران زدی بر تن شتابی جان من آتش ... مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگذاری

هلالی باید همچو گشته می نالد درین حسرت
که روزی در کنار خود گیری او چون چنگ نوازی

آن کعب پا بر زمین چیست است آن سرو سهی ... چشم آن دارم که دیگر پای بر چشمم نهی

تا سر از جیب خجالت بر ندارد آفتاب ... خیمه بر دامان صحرا زان چو ماه خرگهی

شهره بر آنچ خوبی فارغ از بیم زوال ... با تو خورشید فلک را نیست تاب همسری

دل بدست لست من از بندگی جان میکنم ... نی رها جان میستانی نی مرا جان میدهی

بر امید آن که خاکم خشت دیوارت شود ... بر سر کویت ز شادی میکنم قالب تهی

تا چشیده میوه مقصود بد حالم و لی ... دارم از سیب زنخدان تو امیدی

گر هلالی را فلک سازد گدای درگهت
بر سر کوی تو یابد منصب شاهنشهی

١٤٥

ولہ

دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودے — دل بی تو بجان بود تو جانان که بودے

این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتے — وین درد مرا سوخت که درمان که بودے

با خال سیه موم چشم که شدے یار — ای وی چو مه شمع شبستان که بودے

ای دولت بیدار به پهلوی که خفتے — وی بخت گریزنده بفرمان که بودے

شوری بدل سوخته افتاد لب ما — امشب نمک سینه بریان که بودے

من با دل آشفته چه دانم که تو امشب — جمعیت احوال پریشان که بودے

دوراز سیه بود شب تار هلالی

ای ماه تو خورشید درخشان که بودے

ز دوری تا بکی ما را چنین مهجور میداری — وگر نزدیک می آییم تو خود را دور میداری

طبیب من توئی اما مرا بیمار میخواهے — دوای من توئی اما مرا رنجور میداری

بنور خود شبی روشن نکردی مجلس ما را — چراغ آشنائی را چرا بی نور میداری

مگر کیفیت رنج خمار ای جان نمیدانی — که ما را بی شراب لعل خود مخمور میداری

بیستور سگان زین آستانم چه میرانی — چه رسم است اینکه عاشق را بدین دستور میداری

بزم وصل حاضر می کنی ارباب حشمت را

همین مسکین هلالی را ز خود مهجور میداری

شب فراق ز صبح خبر چه می پرسے — چو روز من سیه است از سحر چه می پرسی

رسید جان بلب ای یار مهربان برخیز — گذشت کار ز پرسش دگر چه می پرسی

مپرس کز غم هجران چه بر سر تو رسید — مرا که نیست سر از درد سر چه می پرسی

ز واقعات ره عشق جمله با خبرم — درین طریق ز من پرس هر چه می پرسی

بگوی دوست هلالی ز راه کعبه مپرس — تو ساکن حرمی از سفر چه می پرسی

وله

ایکه از عاشق کشی هر لحظه صد خون میکنی
آه گر عاشق نماند بعد ازین چون میکنی

گرچه دایم بر اسیران جور میکردی ولی
پیش ازین هرگز نکردی آنچه اکنون میکنی

وعده فرمودی که سویت بگذرم تا خیر چیست
کار خیر است این چرا نیت دگرگون میکنی

می نمائی عارض چون آفتاب زردی مهر
مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی

ای فسونگر زان پری افسانه خوانی بر سرم
عاشق دیوانه را تا چند افسون میکنی

ای ز بهار تازه تر تا تازه بهار کیستی
وه چه نگار طرفه طرفه نگار کیستی

چیست رخ تو ماه نو کوکبه تو شاه حسن
ماه کدام کشوری شاه دیار کیستی

لاله و سرو این چمن منفعل اند پیش تو
سرو کدام گلشنی لاله عذار کیستی

خسته تیغ فرقتم گشته درد حسرتم
من به میان محنتم تو بکنار کیستی

چیست هلالی این همه محنت و درد عاشقی
حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی

رفتی ای ماه که از مهر و وفا میکردی
کاش میبودی و صدگونه جفا میکردی

از تو روزی که به صد درد جدائی گشتم
کاشکی بند من از بند جدا میکردی

کارم از چاره گذشت ای طبیبا برخیز
پیش ازین درد مرا کاش دوا میکردی

یارب آن روز کجا شد که از گوشه چشم
گاه گاهی نظر جانب ما میکردی

شاه خوبانی و مسکین درویش نیست
وه چه بود که پروای گدا میکردی

چون ترا طاقت آزار نبود است ای دل
میل خوبان دل آزار چرا میکردی

ای خوش آن روز هلالی که بخلوت گه ناز
یار دشنام تو میگفت و دعا میکردی

وله

تیر و کمان گرفته سوی شکار میروی / صید تو اند عالمی بهر چه کار میروی
جانب صیدگه شدی همره خویش بر مرا / بی سگ خویشتن مرو چون بشکار میروی
ده چه سوار طرفه کز سر مهر پیش تو / چرخ پیاده میشود چون تو سوار میروی
چون گذری بچشم من بر مژه ها قدم منه / چند بپای همچو گل بر سر خار میروی
شد تن زار من چو خس بهر خدا تو ای صبا / همره خود مرا اگر بر در یار میروی
ای دل خاکسار من کی تو بگرد او رسی / گر پی بادپای او همچو غبار میروی

یار چه بر قفای خود هیچ نگه نمی کند
چند هلالی از پیش بیخود و زار میروی

سوی شکار ای بت رعنا چه میروی / شهری خراب گشت بصحرا چه میروی
گر میروی بشر که صیدی نمیدهام / اینجا مرا گذاشته تنها چه میروی
بی سگ نمیروند سواران بعزم صید / چون ما سگ توایم تو بی ما چه میروی
صید تو اند گوشه نشینان شهر و کوی / بر عزم وحش بادیه بیجا چه میروی
همراه تست لشکر حسن و سپاه ناز / با صد هزار لشکر و غوغا چه میروی
آئینه بگیر و تماشای خویش کن / سوی چمن بعزم تماشا چه میروی

چون یار وعده کرد هلالی بقتل تو
از منزل تو بهر تقاضا چه میروی

تمت

قطعات متفرقه

محمد عربی کابروی هر دو سرا است / کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح / بدین حدیث لب لعل روح پرور او

گفت این دولت بیدار ازان نیست که تو | بستهٔ چشم خود امشب ز خیال دگران

قطعهٔ دیگر

چو من بداغ بتان سوخت هر که یک چندی | هوس کند که دگر باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چونکه سوخته پروانه | که شعله اش چو بیابان رسد دگر سوزد

قطعهٔ دیگر

آه ازین روزگار برگشته | که ز من لحظه لحظه برگردد
گر فلک را بکام خود خواهم | او بکام کسی دگر گردد
در ز جام نشاط باده خورم | باده خونابهٔ جگر گردد
در قدم بر بساط سبزه نهم | سبزه در حال نشتر گردد
یک با این خوشم که بیا الیم حزین | نتوان از این سبب آید و

قطعهٔ شتر حجره از صاحب این دیوان که در هر مصرع التزام ایراد این هر دو لفظ نموده است و خالی از تکلف نیست

شتر کشیدی اگر بار دل ز حجرهٔ تن | شدی هزار شتر بیبار حجرهٔ من
شتر بیاد دو حجره نیز خاک شود | گرت شتر بود از سنگ و حجره از آهن
اجل بحجرهٔ گیتی عجب شتر جانیست | که محمل شتر اوست حجرات بدن
بحجره و شتران ارکان دین چو هم قایمست | قوایم شتر و رخنهٔ حجره را بشکن
شتر بحجره بران تا در مدینه که هست | دران زمین شتر و حجرهٔ رسول زمن
ز حجره و شتر آنجناب مفضل است | کلیم با شتر طور و حجرهٔ ایمن
ز دید نه سفر تو قدم بحجرهٔ دل | کزان لباس شتر حجره مرا است بسن
سرشک لعل که زد اشترت بحجرهٔ چشم | ز حجره داد بمن صد شتر عقیق یمن
بحجره بسکه ز الم بر شتر زند آتش | شتر بحجره نماید چو شعله در گلخن

بحجره هیچ ندارم جز استخوان شتر
شتر بحجرهٔ جان آورم دهم رد عن

شتر دلم من اگرنه مراست حجرهٔ طبل
زحجره ام شتران بار برده از همه فن

چه سود نیست شتر حجره ام کر از نقلش
بحجره با شتران می برند در عدن

شتر نه هم نحست و نه حجره خانهٔ مور
شتر چو قصه بهشت است و حجره چون گلشن

خوش آنکه در طلب حجره و شتر باشش
روان شود شتر روح باز حجرهٔ تن

شگاف حجره من چیست چه دهان شتر
بقصد من چو شتر حجره باز کرده دهن

اگر نه با شترش ره بحجره ام شب تار
شود چو چشم شتر حجرهٔ دلم روشن

زحجره ام شترش چون بخار قانع
بحجرهٔ خار شتر خوشتر آید از گلخن

همین احمد و اوصاف حجرهٔ شترستش
هزار بار شتر حجره میتوان گفتن

بیاد حجرهٔ او بار بیشتر شدم
شتر کنیم زتابوت و حجره از مدفن

هلالی از شتر و حجره اش سخن تا کی
شتر بحجرهٔ مقصود کی رسد بسخن

همیشه تا شتر ابر کرده حجرهٔ گل
بحجرهای افق چون شتر کند مسکن ق

فلک بی شتر و حجره باد از سر مهر
بحجره کش شتر از رشتهای مهر رسن

چیستان شمع

چیست آن خسرو سیمین بدنی زرین تاج
کز شب خانهٔ فولاد نشیمن دارد

چون ستون نیست ولی از بدنش سیم بپاست
سیم گون نیست ولی جامهٔ ز آهن دارد

نه پیراهن آل عجب شاخ گلی ست
کز او خانهٔ ما زینت گلشن دارد

شاهد پرده نشینی ست که مار دی چو ماه
در درون نیست و بیرون راهبر دشمن دارد

گاهی از آتش دل شعله فتد در جیبش
گاهی از باد صبا چاک بدامن دارد

هست در فقنه گدازان همه شب تا دم صبح
که غم سوختن و کشتن و مردن دارد

با تن سیمی و کافور چه رخ افروزد
تاب آتشکده و تابش گلشن دارد

شمع فانوس مگر حل کند این مسئله را
کہ دل روشن او حکم دل من دارد

رباعیات

یاران کہن کہ بندہ بودم همه را — در بند جفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید کہ من — دیدم همه را آزمودم همه را

رباعی

بازآ کہ ازو جان اثری نیست مرا — در هجر غم دراز خود خبری نیست مرا
خواهم کہ بجانب تو پرواز کنم — اما چه کنم بال و پری نیست مرا

رباعی

شد ماه من آن شمع شب افروز امشب — گر چرخ و فلک ز رشک بیسوز امشب
امشب نه شب وصل شب عید است — صبح ز هزار روز نوروز امشب

رباعی

ای غنچه نو رسته رخ یار امشب — ای مه منشین در پس دیوار امشب
ای صبح مپوش روی خود را در ابر — ای صبحدم خویش نگهدار امشب

رباعی

در عالم بی وفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آن کس کہ درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا ازین عالم نیست

رباعی

غم دارم و غمگساری باید و نیست — در دست من آن نگاری باید و نیست
در دست اغیار نمی باید و هست — تشریف حضور یاری باید و نیست

رباعی

مروز مرا غیر پریشانی نیست
در مشکل من امید آسانی نیست

نه کشت مراد کس بمرادم نرسید
باشد که درین شهر سلمانی نیست

رباعی

ای سیم ذقن انچه دهان وچه لب ست
این خال چه خال وانچه زلف عجب ست

روی تو دران دو زلف مشکین عجب
هر روز که هست درمیان دو شب ست

رباعی

گر دل برود من نروم از نظرت
در جان بدهم خاک شوم در گذرت

چون گرد شوم باستانت آیم
بنشینم و بر نخیزم از خاک درت

رباعی

از بسکه مرا دولت دیدار کم ست
گفتن نتوان که تا چه مقدار کم ست

نجیست فراقت که کمش بسیارست
عیشی ست وصال تو که بسیار کم ست

رباعی

روز و شب من بگفتگوی تو گذشت
سال و مه من بجستجوی تو گذشت

عمرم بطواف گرد کوی تو گذشت
القصه در آرزوی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو انگیخته اند
صد حسن و ملاحت بهم آمیخته اند

القصه که شکل عالم آراسته تو
در قالب آرزوی ما ریخته اند

رباعی

هر که می عشق بجامش کردند
از دردی درد تا بکامش کردند

یا همه غمهای جهان در یک جا
جمع آمده بود عشق نامش کردند

رباعی

تا کی دلت از چرخ حزین خواهد بود	با محنت و درد همنشین خواهد بود
خوش باش که روزگار پیش ازین بود	تا بود چنین بود چنین خواهد بود

رباعی

دیدم که یکی دو دسته سنبل تر	بربسته و خوش نهاده پیش نظر
گفتم که چه بود زلف یارم بنگر	یک دسته دگر باشد و خود دسته دگر

رباعی

یار آمد و یار دلنواز آمد باز	بهر دل خسته چاره ساز آمد باز
عمرم همه رفته بود از رفتن او	صد شکر که عمر رفته باز آمد باز

رباعی

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز	در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز	صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

رباعی

بی روی تو ام هست ملالی که مپرس	در زندگی خود انفعالی که مپرس
هر لحظه همی پرسی که بگو حال تو چیست	دور از تو فتاده ام بحالی که مپرس

رباعی

دردا که ز حد گذشت سوز فراق	زین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یا رب	این روز قیامت است یا روز فراق

رباعی

در عشق بگو بان چه فراق و چه وصال	بد حالی عاشقان بود در همه حال
گر وصل بود تمام سوز است و گداز	در هجر بود تمام رنج است و ملال

رباعی

من باده بمردم خرد مند خورم — با از کف خوبان سمنبر خنده خورم
(با مردمان دانشمند)
هرگز نخورم ز باده خوردن سوگند — حاشا که بجاے باده سوگند خورم

رباعی

نے از تو حیات جاودان میخواهم — نے عیش و تنعم جهان میخواهم
نے کام دل و راحت جان میخواهم — آنے که رضای تست آن میخواهم

رباعی

از درد دل خود اخفا نم چه کنم — در بند زندگی خویش بجانم چه کنم
مهرت مرا چاره و دانند همه — لیکن من بیچاره ندانم چه کنم

رباعی

اے همنفسی چند که یارید بمن — عاشق شده ام مرا گذارید بمن
چندم گوئید که فلان دل بردار — من ندانم و دل شما چه دارید بمن

رباعی

کس نیست ا چنین دل غم پرور من — تا پاک کند اشک ز چشم تر من
سوهم همه آب چشم می آید و بس — آن نیز روان میکند و از بر من

جلد

رباعی

مسکینم و کوے عاشقی منزل من — مسکین من و دیگر دل بیحاصل من
ایجان حزین تو نیز مسکین کسی — مسکین تو و مسکین من و مسکین دل من

رباعی

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن — صد دل شده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن — از جانب ما نیاز خواهد بودن

رباعی

۱۵۵

سبحان الله چه شکل موزونست این
از مهر چو گمان بهمه افزونست این

عنوان گذشتن گر بیت با چونست این
کز دائره خیال بیرونست این

رباعی

در دوران تو صبوری نتواند دل من
وصل تو حیات خویش داند دل من

آهسته برو ای دوست که دل همره تست
زنهار چنان مرو که ماند دل من

اے باز پس ما

رباعی

بگذار غم از دست جفا کردن تو
انیست طریق بنده پروردن تو

گر من بگناه عاشقی کشته شوم
خون من بیگناه بر گردن تو

رباعی

نقش تو اگر نه در مقابل بودی
کارم ز غم فراق مشکل بودی

دل با تو دیده از جمالت محروم
ای کاش که دیده در مقابل بودی

رباعی

گر در پے آزار دل رنجورے
که بر سبب بهر حسن مهجورے

شوخی و بجسن خویشتن مغروری
بر عاشق خود هر چه کنی معذورے

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل تخلص

دیوان دلپسند هلالی چو طبع شد
با صد هزار خوبی و با صد هزار زیب

تاریخ سال هجری او بر بیاض دل
عاقل رقم نمود که بے نظم دلفریب

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین زمان فرخی نشان مجموعه نازک خیالی یعنی دیوان هلالی در مطبع جناب منشی نولکشور واقع کانپور به سرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی بابو پراگ نرائن صاحب دام اقباله بماه مئی ۱۹۰۵ع بار ششم طبع گردید

کلیات سعدی شیرازی

جسمین رسائل ذیل ہین -

دیباچہ کلیات - کریما مجشئے - گلستان بوستان - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات و قدیم و مقطعات - صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل

کلیات نظم غالب - انتخاب

کلیات عناصر خسرو -

اسمین چار دیوان ہین -

۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے

۲ - دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام عمدہ اور با مذاق ہے

۳ دیوان غرت الکمال ہو چالیس برس کی عمر مین فرمایا -

کلیات مومن -

کتب متفرقات وغیرہ

تذکرۃ المعاد -

فتوح الحرمین - منظوم مع نقشجات کاغذ سفید و گندہ -

ایضاً - کاغذ ریمی حنائی -

ہفت تماشاے قتیل -

تحقیق الانساب

رسالہ قاضی قطب -

تذکرۃ الجمعہ

خصایل السعادت مطبوعہ ۱۲۸۸ھ

گلدستہ عقاید -

ظہیر الاسلام

بتیان فی احکام الدخان

روضۃ الشہدا -

کربلاے معلی - معروف بہ کربلانامہ کاغذ سفید چکنا -

ایضاً - کاغذ ریمی حنائی -

اسرار اولیا -

میزان الفرقان -

شواہد النبوۃ

فہرست کتب

اسرار محبت -
شرح قصیدہ بردہ مطبوعہ مجمع ہند
مقالات الصوفیہ مطبوعہ غیر مطبع
سفینۃ الاولیاء از شاہزادہ دارا شکوہ
وصیت نامہ - مع رسالہ دانشمندی -
مولود النبی -
تحریر الشہادتین شرح سر الشہادتین
تحفہ اثنا عشریہ - جلی قلم مطبوعہ ۱۲۹۹ھ

کتب اخلاق و تصوف

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف -
صد پند سود مند لقمان حکیم شامل چار رسالہ
مطلع الانوار - مع حواشی جدید
نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب
شرح بوستان - از گلچینہ بہار مطبوعہ دہلی -
فوائد سعدیہ -
لوائح جامی -
رسالۂ ضروریہ - غیر مطبع -
پند نامہ عطار -
کیمیای سعادت فارسی -
اخلاق جلالی - محشی -

اخلاق ناصری - کاغذ گندا
ایضاً - کاغذ رسمی -
اخلاق محسنی - دیکھو سر رشتہ تعلیم
معدن الجواہر -
مطالب رشیدی -
مثنوی سلسبیل -
مثنوی بزم وصال - دیکھو سر رشتہ
تعلیم بک ڈپو -
مثنوی شیخ بہلول -
مجالس العشاق - با تصویر -
منطق الطیر -
گلشن اسرار -
می باید شنید -
می باید دید -
نکات احسانی -
انشای اسرار فرینشن
دانش نامہ - جہاں ہنر شرکی از خیر قلعہ
دبستان مذہب - عقائد مذہبیہ اقوام مختلف
رسالہ منازعت - تنقید یہودیت و ہندیہ -
مخزن العلوم - مع نقشہ